

شیطان پنھان

جسیکا استیل

ترجمہ نودہشتیا

www.98ia.com

کلر در حالیکه در طبقه بالا تختخوابها رو مرتب میکرد ، صدای زنگ تلفن رو از داخل سالن شنید. تلفن برای او نبود ولی می دونست بهتره تلفن رو جواب بده چون ممکن بود بروس بیرون باشه و متوجه نشه.

بالای پله ها بود که زنگ تلفن قطع شد، خم شد که دستمال گردگیری رو که از جیبش به بیرون افتاده بود برداره که صدای هیجان زده بروس رو شنید " هی، برنامه ت فوق العاده است ! گفتم ده روز؟ البته که میام".

کلر لبخند زد، او عاشق پدر و مادرش و کیت و بروس بود، هر چیزی که اونها رو خوشحال می کرد باعث خوشحالی او هم می شد. در حال برگشت به ادامه کارش بود که با شنیدن صحبت های بروس سر جایش ایستاد. تمام هیجان از صدای برادرش محو شده بود.

"آه، الان یادم اومد، من نمی تونم پیام " کلر منتظر موند تا ادامه حرفهای اون رو بشنوه. " پدر و مادرم رفتن تعطیلات و ... من به پدرم قول دادم که تا وقتی برمی گرده یه کاری براش انجام بدم".

چه کاری؟ درست بود که پدر و مادرشان بعد از کلی دو دلی، روز قبل با تور به فرانسه سفر کرده بودند ولی کلر مطمئن بود که پدرشان از بروس نخواستنه بود که در غیابش کاری انجام بده.

صدای بروس رو شنید که می گفت " ممنونم راب، با این حال خوشحال می شم که دفعه بعد هم به یاد من باشید" صدای قطع شدن تلفن اومد، کلر لحظه ای متفکرانه بالای پله ها ایستاد. راب ادموند یکی از دوستان برادرش بود

و به اندازه بروس به غارنوردی علاقه داشت. اون از بروس خواسته بود که به غارنوردی برن ؟ بروس عاشق این کار بود، اون هم در تعطیلات به سر می برد، هر سه مرد خانواده هارپر در تعطیلات بودند، هیچ دلیلی برای نرفتن بروس وجود نداشت به غیر از کلر.

بخاطر فکر کردن ابروهای کلر در هم رفته بود، این اولین بار نبود که به خاطر اون، پدرش شرکت مهندسی ساختمان خانوادگی شان رو تعطیل کرده بود تا در نبود اونها، در صورت نیاز یکی از برادران کلر در دسترس باشند.

احساساتی که اخیرا در کلر شروع به رشد کرده بود، درون او شروع به حرکت کرد، و بین این احساسات سرکوب شده احساس گناه نیز همراه بود. خانواده او در دنیا نظیر نداشتند، او به دلگرمی و پشتیبانی اونها احتیاج داشت، ولی حالا کلر بیشتر شوک اون روز وحشتناک در پنج سال گذشته رو پشت سر گذاشته بود، روزی که برای مدتی قدرت حرف زدن رو از اون ربوده بود. این عادلانه نبود که خانواده اش تاوان اون رو بپردازند.

بروس بیست و شش سال داشت و کیت بیست و چهار و با این وجود که اونها دوستان زیادی داشتند و زیاد بیرون می رفتند، ولی اگر اتفاقی می افتاد که والدینشان مجبور می شدند به طور غیر منتظره ای بیرون برن، یکی از دو برادرش باید برنامه های خودشون رو به هم می زدند تا کلر شب تنها نمونه. برای اولین بار والدینش بدون کلر به مسافرت رفته بودند و حالا اینطور به نظر می رسید که

بروس شانس رفتن به تعطیلات با راب رو از دست می ده تا در هنگام تاریکی به همراه کیت مراقب کلر باشند. پاگرد پله ها رو رها کرد و به سمت پایین رفت و بروس رو در آشپزخانه پیدا کرد، می دونست که اگر در مورد تماس سوالی بپرسه ، بروس از جواب دادن طفره میره . بروس که اون رو اونجا دید گفت " دارم قهوه درست می کنم، تو هم می خوای؟ "

کلر در حالیکه سعی داشته تا شهادت خودش رو برای روبرو شدن با برادر قد بلند و لاغرش جمع کنه جواب داد " ممنون "

کاملا از درون به خاطر کاری که مجبور بود انجام بده احساس ضعف می کرد، هیچوقت در تمام زندگیش مجبور به تصمیم گیری نشده بود؛ تمام تصمیم ها برای اون گرفته می شد. پشت میز آشپزخانه نشست و منتظر موند تا بروس دو فنجان پر کنه و به او ملحق بشه .

"راب ادموند ازت خواست که باهاش بری غارنوردی؟" بروس با حیرت به اون نگاه کرد و نگاه اون، علت تماس تلفنی رو فاش کرد، کلر ادامه داد " می دونی بروس، کاری نیست که بابا ازت خواسته باشه انجامش بدی، دیروز شنیدم که به تو و کیت می گفت شرکت رو برای دو هفته کلا فراموش کنید و کاری باقی نمونده که فوری باشه و تا برگشت شما انجامش به تعویق نیفته "

بروس که به تدریج از شوک شنیدن این حرفها خارج می شد، پرسید. " هی، معنی این حرفا چیه؟ "

کلر آه کشید " آه بروس، من همه چیز رو برات... برای

همه تون خراب می کنم، اینطور نیست؟ به خاطر منه که تو نمی تونی بری، مگه نه؟"

بروس بلافاصله منکر شد ولی کلر به این سادگی فریب نمی خورد. " احمق نباش کلر" بروس در حالیکه صدایش پر از تمسخر بود روی میز به سمت او خم شد تا به شوخی حلقه ای از موهای نقره ای کلر رو بکشد " تو هیچ چیز رو خراب نکردی. اون بهانه که باید برای بابا کاری انجام بدم رو توی اون لحظه ساختم چون چیز دیگه ای به ذهنم نرسید."

اگر کلر هیجان رو در صدای اون حس نکرده بود، ممکن بود فریب حرفهای او رو بخوره و او نگران این موضوع بود که اونها بخاطر او مجبور به چشم پوشی از چه تفریحات دیگه ای شده ان.

کلر با ناراحتی سرش رو تکان داد " نمی تونی انکار کنی، بروس، تو می خوای بری، من می دونم که می خوای بری"

سپس با اراده ای که خودش رو هم به اندازه برادرش متعجب کرد ادامه داد " کی می خواد بره؟ امروز؟" _گفتش حدودا ساعت دوازده.

"در این صورت تو هم باهاش میری،" کلر به ساعت آشپزخانه نگاه کرد و قبل از این که او بتونه مخالفت کنه ادامه داد " الان ده و پنج دقیقه است، نیم ساعت طول می کشه تا ساکت رو آماده کنیم. می تونی تا من وسایلت رو آماده می کنم، بری به راب زنگ بزنی"

"کجا با این عجله" بروس اون رو در حالیکه از جایش

بلند می شد متوقف کرد.

"بروس خواهش می کنم، برو" کلر ملتمسانه به او چشم دوخت.

"من الان بهتر شدم، تو هم این موضوع رو می دونی. در هر صورت چون کیت اینجا می مونه، لازم نیست تو در مورد چیزی نگران باشی."

"بله، ولی ممکنه کیت بخواد بره بیرون"
"اگر خواست بره بیرون می تونه منو بذاره خونه خاله کیتی و موقع برگشتن بیاد دنبالم"
کلر متوجه بود که الان زمان مناسبی برای بحث کردن در مورد این موضوع که دیگر لازم نیست هنگام تاریکی کسی مراقبش باشه، نیست.

"به هر حال کیت برنامه ریزی کرده که توی تعطیلات ماشینش رو تیکه تیکه کنه، الانم رفته شهر که یه سری قطعات بخره. فکر هم نمی کنم راه دوری رفته باشه چون دستهایش روغنی بود."

با اراده ای که در مورد اون بی سابقه بود، پانزده دقیقه دیگه طول کشید تا کلر به مقصود خودش برسه.
یکربع به دوازده، بروس برای مدتی بود که آماده شده بود ولی از پنجره اتاق نشیمن به بیرون چشم دوخته بود و منتظر بازگشت برادرشون کیت بود.

"مطمئنم توی گیلدفورد داره دنبال جعبه کنترل می گرده.
ببین، اگر الان راه نیفتی دیرت می شه. راب اگر آماده شده باشه منتظرت نمی مونه"

بروس نگاهش رو از پنجره گرفت و به چشمهای قهوه ای و صمیمی او نگریست " دوست داشتم قبل از رفتن با کیت صحبت کنم. من نمی دونم کجای یورک شیر شمالی قراره مستقر بشیم و یا کی می تونم به تلفن دسترسی داشته باشم "

"بروس هارپر، ما همه این جریان رو با مامان و بابا هم داشتیم، به اونها اصرار کردیم که همه چیز رو در مورد ما و دهکده هیلبریج فراموش کنن و تو هم به اندازه کیت مصمم بودی که توی این دو هفته با ما تماس نگیرن" کلر لبخند زد، کاری به ندرت انجام می داد، و از این موضوع که چگونه صورت جدی و موقر او زیبا می شود و میدرخشه، غافل بود. " نذار که منم همون دردسر رو با تو داشته باشم !"

"از وقتی بزرگ شدی، پررو شدی" بروس سربه سر خواهر نوزده ساله خودش میذاشت. ولی بعد از کمی اذیت و آزار، کلر از نتیجه کار که بروس از نزدیکی هیچ تلفنی عبور نمی کنه، راضی بود.

کلر به او گفت، "کیت احتمالا همون لحظه ای که تو می ری پیداش می شه" می دونست که بروس به علت ندیدن کیت نگران خواهد بود. " خواهش می کنم برو، بروس" کلر در روز آفتابی آگوست به بیرون از خانه برای بدرقه او رفت و بعد از برگشتن به داخل خانه کاملاً احساس موفقیت می کرد. کیت هر لحظه ممکن بود برگرده و کلر امیدوار بود که اون هم به اندازه کلر از رفتن بروس خوشحال بشه.

با وجود سه مرد در خانه، همیشه چیزی برای شستن پیدا می شد، بنابراین کلر هنگامی که منتظر بازگشت کیت بود، ماشین لباسشویی رو روشن کرد تا در خانه کاملاً ساکت، سروصدایی ایجاد کنه. از هنگامی که مدرسه رو ترک کرده بود به مادرش در کارهای خونه کمک می کرد. خانه شان خیلی بزرگ بود و به علت چرخ تجارت خانوادگی شون به خوبی میچرخید، می تونستند به راحتی چند خدمتکار استخدام کنند، ولی روت هارپر گفته بود که ترجیح می ده کارهای خونه اش رو خودش اداره کنه و با کمک کلر به خوبی از پس کارها بر می اومدند.

بین خانواده صحبت این بود که کلر برای انجام کاری تعلیم ببینه، ولی به نتیجه ای نرسیدند، هرچند کلر اخیراً به این نتیجه رسیده بود که این تصمیم بیشتر به این خاطر بود که او از خانه خارج نشه و با دنیای بیرون برخورد نداشته باشه و کلر برای این کار بسیار از اونها ممنون بود.

و باز هم چیزی درونش که نامی برای اون وجود نداشت شروع به زبانه کشیدن کرد، هرچیزی که بود کلر نمی دونست چیه. احساس گناه، که کلر همیشه اولین فکری هست که به ذهن اونها خطور می کنه؟ احساس گناه، که هرکدوم از اونها در برابر اون احساس مسئولیت می کنند؟ حتی برادرهایش نیز به شدت در قبال او احساس مسئولیت می کردند.

ساعت دو بود! کیت دیر کرده، کلر پشت پنجره اتاق نشیمن رفت و درست به موقع بود چون کیت در همون لحظه

وارد شد و ابری از دود اگزوز پشت ماشین اسپرتش روان بود. اون در مورد چیزی عجله داشت، کیت معمولا احترام بیشتری برای ماشینش قائل بود و اونرو گوشه ای رها نمی کرد.

کلر با عجله خارج شد تا او رو ببینه، او هم مثل بروس بلند و باریک بود ولی با این حال که بروس موهای تیره و نامرتبی داشت، کیت بلوند بود.

کلر وقتی که اون ماشین رو خاموش کرد بلافاصله پرسید "مشکلی پیش اومده؟"

"نظرت چیه در مورد... گذروندن دو هفته با شکوه و زیبا در آتن مجلل و رویایی؟"

"آتن؟ یونان؟"

هیجان کیت باعث شد که ظاهر سازی او در عادی بودن از بین بره و مشتاقانه به کلر گفت که وقتی که در تعمیرگاه منتظر تعمیر ماشینش بوده پیترو نولان، دوستش رو دیده که خیلی مریض بوده و اون هم قرار بوده به تعطیلات بره.

که او و نامزدش لین قرار بود بعد از ظهر همان روز برای یک مسافرت دو هفته ای به آتن بروند؛ اما لین صبح اون روز متوجه دانه هایی روی صورتش می شه و مادرش که یک دکتر است، تشخیص می ده که لین بیماری سرخک گرفته.

"راستی من به خاطر دوستیمون سر این که برای ساختن خونه اش کمکش کرده بودم، هزینه ای پرداخت نکردم و پول این مسافرت رو اون داده. به من بلیط های هواپیما رو داد و گفت می تونم از آپارتمانی که برای این چند روز اجاره

کرده بود استفاده کنم. خب...". با درخششی در چشمان آبی اش پرسید: "نظرت چیه کلر؟ میای بریم؟"

کلر هم هیجان زده شده بود. او کتاب های مسافرتی زیادی خونده بود و می دونست که یونان چقدر باشکوه هست و عاشق دیدن اونجا بود.

کیت ادامه داد: "تو هنوز پاسپورتت رو از پارسال که با مامان و بابا رفتی مسافرت داری، نه؟ منم که پاسپورت دارم، پس مشکلی نداریم."

کلر این موضوع را تا قبل از یادآوری کیت، از یاد برده بود. کیت پارسال هم قرار بود به یونان بره اما هفته ی قبل از سفرش دچار آنفولانزا و تب شدیدی شد و این سفر کنسل شد.

کیت از ماشین پیاده شد، دستش رو دور شانه های کلر انداخت و با او به سمت خانه رفت. او بدون توجه به این که کلر هنوز موافقت خودش رو اعلام نکرده، با هیجان در حال صحبت درباره ی کارهایی بود که می توانستند در آتن انجام دهند.

وقتی کیت به آشپزخانه رسید، پرسید: "بروس کجاست؟" می خواست به بروس بگوید که اگر می تواند او هم پروازی برای آتن بگیرد تا این تعطیلات رو با هم باشند.

هیجان کلر برای دیدن آتن به خاموشی گرایید. او متوجه شد همان طور که بروس به تنهایی برای تعطیلات رفته است، کیت هم این حق رو داره که به تنهایی از تعطیلاتش استفاده کنه. تنها چیزی که در اون لحظه ذهنش رو مشغول کرده بود، این بود که چطور باید این مدت رو تنها

در خانه بمونه .

"اشکالی نداره من باهات نیام؟" کیت متحیر به نظر می رسید. "خب... ام... من داشتم فکر می کردم که دلم می خواد تا زمانی که مامان و بابا برمی گردن پرده های پذیرایی رو عوض کنم. هفته ی پیش که با مامان به گیلدفورد رفته بودیم، فهمیدم که اون از چه پارچه ای خوشش میاد." البته جمله ی آخر یک دروغ بود. کیت با شگفتی فریاد زد: "یعنی تو ترجیح می دی به جای این که با من آتن بیای توی خونه بشینی و پرده عوض کنی؟!"

"من به خودم قول دادم که این سورپرایز رو برای مامان آماده کنم." کلر این حرف رو زد و می دونست که باید تلاش زیادی یکنه تا کیت متقاعد بشه. این رو هم می دونست که کیت نباید بفهمه بروس از آنجا رفته، چون در این صورت امکان نداشت اون رو تنها بگذاره و حتی یک درصد هم حاضر نمی شد به حرف های او توجه کنه. "تو یه وقت دیگه هم می تونی پرده ها رو عوض کنی." کیت به پرده ها نگاهی انداخت و هر چه می گشت اشکالی در اونها نمی دید. پرده ها به زیبایی روی پنجره آویخته شده بودند.

کلر گفت: "چرا خودت تنهایی نمی ری؟" ذهنش به دنبال بهانه ای برای عدم حضور بروس می گشت. "تو پارسال هم می خواستی بری و نشد. اگر هم تنها موندن من نگرانت می کنه، بروس هست و مشکلی پیش نمیاد."

او راجع به این که این موضوع نگرانش می کند یا نه

چیزی نگفت و در عوض پرسید: "بروس کجاست؟"

"اون رفته گیلدفورد که آنجلا میکل رایت رو ببینه. تازه رفته، تو توی راه ندیدیش؟"

"نه، حتما از یه طرف دیگه رفته."

کلر گفت: "فکر نکنم بروس بخواد جایی بره." از به یاد آوردن این که آنجلا نمی تواند پاسخگوی تلفن باشد خوشحال شد و ادامه داد: "اون تازگی ها خیلی آنجلا رو می بینه."

کیت با حواس پرتی پرسید: "واقعاً؟" کلر امیدوار بود که بروس اون رو برای گفتن این دروغ ببخشه.

"کی قراره برگرده؟"

کلر جواب داد: "فکر کنم نزدیکای ساعت شش." اخمی در چهره ی کیت دید اما ریسک کرد و گفت: "مطمئناً دیرتر نمیشه."

"دیره که. من اون موقع باید فرودگاه باشم."

کیت گفته بود «من» نه «ما» و این امید رو به کلر داده بود که اوضاع مطابق میل او پیش بره. کلر فهمیده بود برای این که برادرش قبول کند تنها بره، باید یک جر و بحث حسابی با او بکنه.

یکی از لباس هایی که کیت می خواست بیره بعد از شسته شدن هنوز خیس بود. با این که کلر بالاخره موفق شده بود کیت رو متقاعد کنه باز هم تصمیم گرفت از این موقعیت استفاده کنه. او گفت: "اگه لباس کم آوردی می تونی توی آتن لباس جدید بخری." چشم های کیت با شنیدن نام «آتن» برق زد و کلر فهمید که درباره ی تنها فرستادن او به

مسافرت، درست تصمیم گرفته .

بعد از رفتن کیت، کلر احساس بدی داشت. وقتی هوا تاریک شد، همه ی پرده ها رو کشید و قفل و زنجیر درها رو چک کرد. به معقولانه بودن تصمیمی که گرفته بود شک کرده بود. خانه خیلی ساکت بود و هر صدای کوچیکی، بلند به نظر می رسید. مرتبا با خودش تکرار می کرد او دختر شجاعی هست، اما سودی نداشت. تلویزیون رو روشن کرد. از این که صدایی در اتاق می اومد احساس آرامش کرد با این که به برنامه ای که در حال پخش بود علاقه ای نداشت. اما مشکل اصلی زمانی شروع شد که به تخت خواب رفت. داشت به این فکر می کرد که بالش و پتویش رو برداره و در طبقه ی پایین بخوابه چون در طبقه ی بالا بیشتر احساس تنهایی می کرد. ای کاش می تونست چند تا قرص خواب بخوره... ولی خیلی وقت بود که اونها رو کنار گذاشته بود. اوه ، اگر اون کابوس وحشتناک بر می گشت چی؟ وقتی برادرانش رو برای تعطیلات راهی می کرد به این فکر نکرده بود.

دراز کشید اما چراغ رو روشن گذاشت. به خودش یادآوری کرد که اون کابوس فقط می تونه در این روزها یک مهمان کم پیدا باشه. شش ماه از آخرین باری که نصفه شب از خواب پریده بود و مادر و پدرش رو با چراغ روشن بالای سرش و بروس و کیت رو با چهره ای مضطرب دیده بود، می گذشت. جیغ های او همه رو از خواب پرانده بود. تلاش کرد کمی کتاب بخونه ولی با هر صدای کوچکی نگاهش به در می افتاد. او همیشه در اتاقش رو باز می گذاشت و

می خوابید اما امشب احساس می کرد که به نوع دیگری از امنیت احتیاج دارد . از خودش عصبانی بود که این قدر ترسوست. کتابش رو زمین انداخت و سرش رو زیر پتو فرو برد. با خودش فکر کرد که فردا به خونه ی خاله کتی بره و از اون بخواد که اجازه بده تا برگشتن بروس اونجا بمونه .

پس از گذراندن یک شب وحشتناک و نگاه های گاه و بی گاه به ساعت، بالاخره با بالا آمدن خورشید کلر به خواب عمیقی فرو رفت. ساعت هشت از خواب بیدار شد به دستشویی رفت و لباسش رو پوشید. از این که توانسته بود اون شب رو پشت سر بگذاره خوشحال بود. یک شب رو تنها گذرونده بود! به خودش افتخار می کرد و ایده ی رفتن به خانه ی خاله کتی به کلی فراموش شد .

اما یکشنبه شب با تاریک شدن هوا دوباره اتفاق های شب قبل تکرار شد و باز با طلوع خورشید غرق در آسودگی شد. دوشنبه شب فرا رسید و وقت خوابیدن بود. آن قدر معطل کرده بود که دیگه برای رفتن به خانه ی خاله کتی دیر شده بود .

کمی از نیمه شب گذشته بود که صدای اتومبیلی رو شنید و از جایش پرید. قلبش بی وقفه به سینه می کوبید، صدای باز شدن در ماشین رو شنید. نمی تونست به یاد بیاره تلفن کجاست تا برای کمک گرفتن به کسی زنگ بزنه. احساس می کرد پاهایش هم مثل ذهنش فلج شده اند. او نمی تونست از اون پله ها پایین بره... نمی تونست!

کسی زنگ در رو زد ، به شدت ترسیده بود. با خودش فکر کرد شاید اگر جواب نده، اونها از آنجا می روند. اما باز هم صدای زنگ در اومد، آه خدا ! اونها می تونستند چراغ های روشن اتاق اون رو از بیرون ببینند ! صدای زنگ برای لحظه ای قطع شد و این بار مشت ها بودند که به در کوبیده می شدند.

لب پایینش رو می گزید، در حال مبارزه با نفس ضعیفش بود و ناگهان قدرتی در خودش پیدا کرد، ربدوشامبرش رو برداشت و پوشید.

بی صدا، با نوک انگشتهایش به طبقه ی پایین رفت ، صدای قلبش رو در گوشه اش می شنید ! وقتی به پایین پله ها رسید، با صدای یک مشت دیگر از جا پرید.

نزدیک در رفت و با صدای زیری پرسید: "کیه؟" فهمید که این صدای آروم احتمالا از پشت در شنیده نمیشه ، این بار بلندتر پرسید: "کی اونجاست؟"

برای لحظه ای سکوت برقرار شد و بالاخره صدای بمی از پشت در شروع به صحبت کرد. او چیزی درباره ی کیت میگفت... درباره کیت و تصادف...

ترس کلر برای خودش از بین رفت ، مطمئن بود که پلیس بیرون در ایستاده ، چراغ هال و ایوان رو روشن کرد، دستش رو برد تا زنجیر در رو بکشه اما پشیمون شد و به جای اون چند سانتیمتر لای در رو باز کرد.

هیچ پلیسی اونجا نبود، یا حداقل یک پلیس اونیفورم پوشیده ! این مرد به هیچ وجه شبیه یک پلیس به نظر نمی رسید. این بار هم نگران کیت بود و هم نگران خودش ،

مردی که اونجا ایستاده بود موهای مشکی و پوست برنزه داشت و قدش بیشتر از 1.80 متر به نظر می رسید. او با انگلیسی بی غلطی گفت: "معذرت می خواهم که مزاحمت شدم." کلر گیج بود و مطمئن نبود که آیا یک لهجه ی خارجی در صدای او شنیده یا نه. فهمید که اون مرد متوجه عصبی بودن او شده چرا که لبخند اطمینان بخشی زد و چهره اش حالتی آرام به خود گرفت. با لحنی پوزش طلبانه گفت: "اما خیلی مهمه که من همین الان آقای ادوارد هارپر رو ببینم".

آن لبخند باید کلر رو آرام می کرد اما اون یاد گرفته بود که به هیچ کس اعتماد نکنه ، اتوماتیک وار گفت: "پدرم خو...". و ناگهان ساکت شد، تقریبا گفته بود که پدرش خانه نیست. اون مرد خیلی موقر بود و به نظر نمی رسید که قصد آزار او رو داشته باشه ، اما... کلر پرسید: "چه کاری با اون دارین؟" وقتی مرد حرکتی برای داخل شدن نکرد او به یادآورد که در رو برای این که او حرفی درباره ی برادرش زده نیمه باز کرده بود. به سرعت و مضطربانه پرسید: "برادرم... شما گفتین که کیت...".

مرد گفت: "شما باید کلر باشین." باز هم کمی از اون لهجه ی خارجی به نظر رسید. "متاسفم که بهتون می گم ولی کیت تصادف کرده".

تصادف؟ کیت؟ ذهنش از کار افتاده بود.

"تقریبا یک ساعت پیش توی هتل در لندن بودم که برادرم از یونان بهم زنگ زد".

غریبه به آرامی ادامه داد: "فکر کردم که چون در املاک من این اتفاق افتاده، باید این خبر رو شخصا به خانواده ی شما بدم".

کلر احساس کرد که رنگ از چهره اش پرید. قابل باور نبود که این مرد یک یونانی و صاحب املاک باشد. وحشت درباره ی کیت تمام ذهنش رو پر کرده بود. با صدایی که به سختی شنیده می شد پرسید: "اون...اون... کیت... مرده؟"

به سرعت پاسخ شنید و آرام گرفت. "نه، نه. نمی شه گفت اوضاعش خوبه ولی بحرانی هم نیست." مکث کرد و مشوقانه ادامه داد: "شاید اگه من بتونم پیام داخل تا بتونم با پدرتون صحبت کنم..."

نگرانی اش برای کیت به احتیاط همیشگی اش غلبه کرده بود. بله، بله او باید داخل می اومد و همه چیز رو برای کلر تعریف می کرد. او باید می دونست تا بتونه اگر کاری از دستش بر می آد انجام بده.

به آرامی گفت: "فقط یه لحظه." بعد در رو به سرعت بست و زنجیرش رو انداخت. فراموش کرده بود که فقط ربدوشامبر تابستانی اش رو به تن داره. خبر نداشت با موهای نقره ای پریشانیش که آزادانه روی شانه هایش ریخته بودند چطور به نظر می رسه. حتی خجالتی که همیشه در برابر غریبه ها احساس می کرد از بین رفته بود. در رو دوباره باز کرد و قدمی به عقب برداشت تا غریبه داخل بشه. مرد پنج یا شش قدم برداشت و داخل خانه شد، کلر احساس می کرد در مقابل اون مرد مثل یک آدم کوتوله است! او

بلند و باریک بود اما شانه های پهنی داشت که خبر از عضلانی بودن اونها می داد . وقتی کلر به چشم هایش نگاه کرد ناگهان ترسید ، چشم های او سیاه به رنگ شب بودند و با ناباوری به موهای کلر خیره شده بودند. گویی او هم در واقعی بودن رنگ اونها شک داشت ! کلر خودش رو جمع و جور کرد و دلیل دعوت کردن اون رو به خانه به یاد آورد. به نظرش رسید با این که در خانه ی خودش هست اما اون مرد اوضاع رو تحت کنترل خودش گرفته.

مرد بدون این که از جای خودش تکون بخوره ، مودبانه

پرسید: "می تونم پدرتون رو ببینم؟"

کلر انگشتهایش رو درون موهایش کشید و ناخواسته توجه غریبه رو بار دیگه به اونها جلب کرد. با اشاره ای به مرد گفت که او رو تا پذیرایی دنبال کنه. ناگهان احساس کرده بود که پاهایش تحمل وزنش رو ندارن و نیاز داشت که بشینه. خوشحال شد که غریبه هم تصمیم به نشستن گرفت چون که قادر نبود سرش رو مرتبا بالا بگیره و مکالمه رو ادامه بده.

وقتی کلر جوابی به سوال او نداد، غریبه برای راحتی او گفت: "اسم من لازار وارداکاس هستش. ممکنه به پدرتون بگید..."

"پدرم برای تعطیلات رفته مسافرت." تازه متوجه شد که

داره به او می گه : "مادرم هم همین طور".

لازار وارداکس از شنیدن این حرف متعجب بنظر میرسید . "

اوه " . مثل اینکه سعی داشت چیزی رو به خاطر بیاره ،

" فکر میکنم شما یه برادر دیگه هم داشته باشید " ،

"بروس درسته" ؟

ظاهراً به گمان لازار فقط مردهای خانواده می تونستند به این بحران خاص رسیدگی کنند که اینطور با خونسردی با کلر برخورد میکرد، کلر بطور استهزاء آمیزی با خودش فکرمی کرد ، مردهای یونانی چقدر می تونند فریبنده باشن، و زنانشان بایستی خیلی محافظه کار باشند . اما اونچه که بیشتر برای کلر قابل تامل بود این بود که هر چند اون هیچ شناختی درمورد خانواده ی وارداکس نداره اما بنظر میرسد لازار وارداکس ، هارپر ها رو بخوبی می شناسه . البته لازار اشاره کرده بود که اون هم یك برادر داره . شاید کیت قبل از تصادفش ، با برادر لازار دوست بوده و لابد چیزهایی در مورد خانواده اش به برادر لازار گفته . اما حالا وقت این حرفها نیست . اون گفت که حال کیت خوب نیست ، او مجبور بود که بیشتر درباره ی وضعیت کیت بدوننه . با حالتی پریشان رو به لازار گفت:

"بروس هم رفته تعطیلات " . به نظر میرسد این موضوع بیشتر از خبر در سفر بودن والدین کلر ، لازار رو متعجب کرد، اما چیزهای دیگه ای ذهن کلر رو به خودش مشغول کرده بود . " گفتید که حال کیت خیلی بده ؟"

لازار سوال کرد " شما تو این خونه تنها هستید " ؟لحن لازار تسلی بخش و ملایم بود بطوریکه کلر احساس آرامش کرد بنابراین بدون ترس گفت:"بله ، تنهام ، کیت اطلاع نداشت که بروس رفته سفر ، منم ترسیدم که بهش بگم "کلر احساس کرد که گونه هایش سرخ شده ، نمی دونست چرا بجز اینکه احساس گناه میکرد دلش می خواست مرد غریبه بدوننه

که اون برادرانش رو فریب نداده ؛ برایش قابل درک نبود ، نمی دونست چرا حالا که مدتها به دنبال فرصتی بوده تا ذره ای استقلال رو تجربه کنه ، با اینحال چقدر آرزو داشت که در این لحظه همه ی اعضای خانواده پیش او بودند.

لازار وانمود کرد که متوجه سرخی چهره ی او نشده وبا لحنی ملایم گفت "ترجیح میدادم با مردهای خانواده صحبت کنم ، در واقع ، امیدوار بودم که "...دیگه صحبتش رو ادامه نداد مثل اینکه میدونست امیدواریش به نتیجه نرسیده ، بنابراین شروع کرد به شرح دادن چگونگی تصادف کیت.

"من یه جزیره ی کوچک به اسم نیاکس دارم جایی که برادرم آنیاس چند روز تعطیلاتش رو اونجا میگذرونه ، اینکه آنیاس برادرت رو در آتن ملاقات کرده یا اینکه برادرت سر راهش به دیدن آنیاس رفته ، مطمئن نیستم ، اما لابد آنیاس با اون تماس گرفته ، چونکه ما مهمان های غیر رسمی رو به جزیره نمی بریم ، به هرحال ، برادرت یکی از اسبهایی که در نیاکس نگهداری میشه رو پسندیده و آنیاس با اعتماد کردن به برادرت به عنوان یک سوارکار ماهر ، اجازه ی سوارکاری به او میده ". چهره ی لازار وقتی که صحبتش رو ادامه داد جدی و گرفته شد ، " متاسفم ، برادرت خیلی بد از روی اسب سقوط کرده ."

کلر لب پایش رو با دندان گرفت و گفت " اوه ، کیت بعضی اوقات سوار کاری میکنه ولی علاقه ی اصلیش ماشینشه ، اوه کیت بیچاره ! اون معمولاً خودش نیست ، شاید

نخواستہ درخواست برای سوارکاری رو رد کنه و نتونسته اسب سرکش رو کنترل کنه . رو به لازار گفت "گفتید که وضعیتش وخیمه ، دقیقاً چجوریه"

"سرش آسیب دیده ، بلافاصله دکتری رو از آتن برای رسیدگی به وضعیت کیت احضار کردن ، البته تشخیص دکتر اینه که وضعیت اون رو به بهبوده . تنها مشکل اینه که" به نظر میرسید لازار برای گفتن مطلبی مردد مونده ، مثل اینکه نمی خواد بیشتر از این کلر رو نگران کنه . کلر که حالا نگرانش بخاطر کیت بیشتر شده بود با دستپاچگی پرسید " تنها مشکل چیه ؟" لازار ناراضی از اینکه باعث پریشانی بیشتر کلر شده بود ، به فرش زیر پایش خیره شد " بهتره همه چیز رو بهت بگم ، ظاهراً برادرت کیت دیوانه وار نگران شماست ، یعنی خواهرش."

اشکهای کلر سرازیر شد ، می تونست تصور کنه کیت که مثل بقیه ی اعضای خانواده دائماً مراقب او بوده ، چطور حالا با وجود اینکه از شدت درد به خود می پیچه باز هم نگران اوست .

لازار با تاسف گفت "کیت در طی وضعیت نیمه بیهوشی اش از تمام اعضای خانواده اش اسم برده ، اما دلواپسی هایی که مخصوصاً بخاطر شما داره مانع آرامش اون میشه ." کلر نمیدونست چطور مانع اشکهایش بشه " اوه ، کیت بیچاره " . او بی نهایت احساس درماندگی و ضعف میکرد . می دونست لازار وارد اکس عمداً حقیقت رو به اون نمیگه و به احتمال قوی از گفتن خیلی چیزها خودداری میکنه .

"طبعاً ، چون در ملك من و بوسيله ي يكي از حيوانات من اين اتفاق افتاده ، احساس ميكنم من مسئول اين حادثه هستم " لازار ادامه داد " بمحض اينكه اينجا رو ترك كنم به يونان پرواز خواهم كرد و هر كاري كه بتونم براي كيت انجام ميدم "

كلر با حالي گيج و سردرگم پرسيد ، " اين وقت شب مي تونيد به هواپيما برسيد ؟ "

"من هواپيمايي شخصي خودم رو دارم كه همين الان منتظر منه " ، اميدوار بودم كه شايد بتونم پدر يا برادر ديگه تون رو همراه خودم ببرم ، اما ".....بنظر ميرسيد فكري به ذهنش رسيد " شما آدرس پدر و مادرتون رو داريد ؟ "

كلر سرش رو تكان داد ، ناگهان فكري به ذهنش رسيد و اون رو دچار شك و ترديد كرد ، پدر و مادرم در تور فرانسه هستن . اما نميدونم دقيقاً كجا ".....

"برادر ديگرتون بروس . آدرسشو داريد ؟ "

كلر در حاليكه بازهم احساس گناه ميكرد جواب داد " نه " در ادامه ي حرفهاش بخاطر آورد كه در جايي خونده كه يونانيان نسبت به خانواده احساس مسئوليت زيادي دارند ، سعي كرد كه از خودش دفاع كنه ، " اما خانواده نمي دونن كه من اينجا تنها هستم ، من به بروس و كيت دروغ گفتم . "

لازار از روي مبل بلند شد ، كلر مي دونست كه گفته هاش براي او اهميتي نداشته و او به حرفهاي كلر فكر نمي كنه ، با اين وجود هنوز نمي تونست اجازه بده لازار از

اونجا بره ، بايد شهامتش رو داشته باشه تا بتونه نقشه اش رو عملي كنه ، و بطور صريح از لازار بخواد كه اون رو همراه خودش ببره ، كلر نگاه گذرايي به لباس خواب نازكش كرد و به ياد آورد با اين پوشش خيلي كم و به تنهائي در كنار لازار نشسته ، با خودش فكر كرد هيچ گزندي از جانب لازار به او نخواهد رسيد . لازار به در اتاق نشيمن رسيد ، فكر كردن به وضعيت وخيم كيت و بخود پيچيدنهائي او از شدت درد، كمی جرات كلر رو بالا برد. "آقاي وارک- وداركس " كاملاً اسم لازار را اشتباه تلفظ كرد . لازار مكث كرد و با نگاهی پرسشگر و مودبانه برگشت . " ا - يه فنجون قهوه ميل داريد ؟ " لازار در رو باز كرد و گفت " نه ، متشكرم " "مي تونم با شما بيام ؟"

كلر اين رو با صداي بلند گفت و ديد كه ابروهائي لازار كاملاً بالا رفت مثل اينكه از نظر لازار پيشنهاد او نابجا بوده .

"اگه حال كيت به اون وخامتي باشه كه شما ميگيد بنابراين ، مي دونم كه تا وقتي كه منو نبينه حالش خوب نميشه ، خواهش ميكنم ، اوه ، خواهش ميكنم منوهمراه خودتون ببريد!"

لازار براي مدت طولاني به او خيره شد ، سپس دستگيره ي در رو رها كرد ، با نگاهی سخت و سرد گفت : " برادرت گفت كه نوزده سالته ، درسته ؟ " كلر مطمئن نبود كه بايد چه كار كنه ، به هرجهت اگر بتونه لازار رو متقاعد كنه كه به سن قانوني رسيده ، شايد در اونصورت قبول

کنه که کلر رو با خودش ببره . همچنانکه سعی میکرد آرامش خودش رو حفظ کنه و با این احساس که اگر لازار با درخواست او موافقت کنه ، این برای کلر بزرگترین ماجراجویی درطول عمرش خواهد بود گفت: بله . لازار با خونسردی گفت " بهتون نمیاد که بیشتر از پانزده سال داشته باشید ، پاسپورت دارید ؟ " منظور لازار از این سوال این بود که می خواد به اینوسیله سن کلر رو چک کنه یا اینکه ببینه آیا میتونه اون رو همراه خودش ببره یا نه ؟ " بله ، بله . می تونم برم بیارمش ؟ " برای لحظات طولانی لازار نگاهش رو متوجه صورت سفید ، ابروهای روشن و چشمهای درشت قهوه ای او و همچنین بینی بامزه اش کرد و در آخر نگاهش بروی لبهای او ثابت ماند . لازار مختصراً گفت : " لازمه که اونو همراهات بیاری. "

فصل دوم

همه چیز خیلی سریع پیش رفت ، و حالا می دید قبل از این که وقت داشته باشه یکبار دیگه در مورد درستی کاری که انجام میده شک کنه به همراه لازار وارد اکس و در جت مجلل او نشسته . به هیچ وجه نمی تونست شك کنه کیت دوباره سلامتی خودش رو به دست میاره ، درحقیقت این برای کلر ارزشمندترین چیز بود که بدون به میل خودش و از روی رضایت این کار رو انجام میده . جا دادن چندتا از لباسهایش در یک چمدان خیلی وقت گیر نبود . تمامی اونها انواع متنوعی از لباسهای گشاد بودند و دقیقاً می تونست از اونها برای پرستاری کردن از کیت استفاده کنه

، ولي به اون اجازه پرستاري كردن از كيت رو خواهند داد ؟ هرگز پيش از اين با ثروتمندان نشست و برخواست نداشت ، اما يك جت اختصاصي ، جزيره ي اختصاصي بايستي به اين معنا باشه كه خانواده ي وارداكس ثروتمند هستند . به هر حال او و كيت توانايي مالي براي گرفتن يك پرستار رو ندارند ، بنابراين بايد اين مطلب رو به لازار بگه در اونصورت شايد لازار به او اجازه ي مراقبت كردن از كيت رو بده . كلر نگاهش رو به سمت لازار برگردوند كه عميقاً در حال مطالعه ي چند ورقه كاغذ بود ، با خودش فكر كرد او بايستي مرد پر مشغله اي باشه ، الان بايد ساعت دو صبح باشه ، نمي خواست با نگاه كردن دوباره به ساعتش توجه لازار رو به خودش جلب كنه ، اما لازار همچنان مشغول بود مثل اينكه بايد قبل از هر چيز كارهايش رو تمام ميكرد . واضح بود كه او مردیست كه از كوچكترين جزئيات نميگذره ، كلر درحاليكه چمدان به دست از پله ها پايين اومده بود ، لازار رو ديده بود كه وارد هال مي شد . لازار چمدانش رو گرفته بود و زماني كه كلر به طرف در ورودي مي رفت ، او رو متوقف كرده بود و گفته بود " شايد بهتر باشه يك يادداشت براي مردشيرفروش بنويسی." در اون لحظه ، با وجود اتفاقاتي كه افتاده طبيعي بود كه كلر احساس كنه كه فكرش درست كار نميكنه و هيچ چيزي رو درك نكنه حتي گذاشتن يادداشت ساده اي براي مرد شيرفروش ، لازار با لبخند ملايمي كه بروي چهره داشت خودكار و تكه اي از دفتر يادداشت خودش رو به اون داده و او رو راهنمايي كرده بود كه بنويسه

"تا اطلاع ثانوي شير نمي خواهيم ." به نظر ميرسيد
لرزشهاي هواپيما حالا آرومتر شده ، و يا شايد كه ديگه
به اين لرزشها عادت كرده . لازار وارد اكس در مقابل او
نشسته بود ، يك ميز در كنارشان بود كه كيف لازار روي
اون قرار گرفته بود . لازار غرق در مطالعه بود و كلر
فرصت اين رو داشت كه اون رو بخوبي ارزيابي كنه .
بررسي كلر اونچه رو كه پيش از اين درباره ي لازار
ميدونست رو تايد كرد كه : لازار وارد اكس مرد بسيار
جذابي ست ، فكر كردن به اين موضوع باعث پريشاني كلر
شد ، اون همچوقت عادت نداشت به مردها بعنوان چيزي جزء
اينكه فقط مرد هستند نگاه كنه ، چشمهاي او به سياهي
شب بود ، بيد او رد كه نمي تونه حالا چشمهاي او رو
ببينه چون پلكهايش بروي اونها قرار گرفته . بيني
بسيار زيبايي داره ، راست و مغرور - هر چند كه هرگز
گستاخانه با كلر رفتار نكرده بود ، شايد مرد سخت گير
و جدي باشه اما بيشتر با ادب و فريبنده ست . شايد
زمانی كه جرات اين رو پيدا كرده بود و از لازار درخواست
كرده بود كه آيا مي تونه با او همراه بشه كمی سخت
گيري نشون داده بود . در مجموع ، او تمام تلاش خودش رو
كرده بود كه رنج خبري كه به كلر داده بود رو تسكين
بده . نگاه كلر روي دهان او سر خورد و با خودش فكر
كرد ، لب پايين لازار نمايانگر خوي شهوت پرستي در اون
هست اما تا الان در برخورد با كلر نشاني از اين شهوت
پرستي نبوده . شرمنده از اينكه مي تونه به مردی نگاه
كنه و درباره ي شهوت پرستي اون فكر كنه و ذره اي براي

داشتن چنین افکاري از خودش متنفر نباشه از فکر کردن در مورد سن لازار دست برداشت ، همه ي اين افکار تلاشي عمدي بود تا فکرش رو از وضعیت کيت و اینکه آیا زماني که پيش کيت مي روند وضعیت او رو به بهبود خواهد بود و يا نه دست برداره . مطمئن بود که لازار وارد اکس بايد حول و حوش سي و چند سال داشته باشه با اين وجود هيچ موي سفيدي در موهاي سرش پيدا نبود ، بي اختيار نگاهش روي پاهاي لازار ثابت موند ، عضله هاي سفت رانهاي او رو ميديد که در زير لباسش کاملاً مشخص بودند ، متوجه جايي که نگاهش بر روي اون ثابت مونده شد ، بنابراین با دستپاچگي جهت نگاهش رو تغيير داد ، و خجالت زده به چشمهاي مردی خيره شد که به او اجازه اين رو داده بود که به همراهش پرواز کنه ، بخوبي مي دونست که لازار متوجه نگاه او بر روي رانهاي خودش شده . نگاه لازار سخت و محکم بود ، مثل اینکه کار کلر مورد پسند او واقع نشده بود . " آقاي ود " اوه ، دوباره اشتباه کرد ، نمی دونست مي خواست چی بگه _ شايد مي خواست عذرخواهي کنه . لازار به روي او لبخند زد " ظاهراً با اسم من مشکل داري ، شايد " بهتر باشه منو لازار صدا کني " در حاليکه آرزو ميکرد اي کاش تجربه بيشترى در اين زمينه ها داشت لبخند زد و گفت " ممنونم - لازار " ، لازار خيلي مودبانه با او برخورد ميکرد ، از نظر لازار او دختری بينهایت ساده بود . لازار با همان تبسم ملایم و لحنی کاملاً اغواگرانه گفت " و اجازه دارم شما رو کلر خطاب کنم ؟ " کلر مشتاقانه گفت " البته چرا که نه " ظاهراً

لازار کم کم بازرسی دقیقی که کلر از او بعمل آورده بود رو فراموش کرد. لازار گفت : معذرت می خوام از اینکه مشغول انجام کارم هستم ، اما مجبورم چند روزی کارم رو تعطیل کنم و " لازار حرفش رو ناتمام گذاشت ، و باز هم کلر احساس گناه کرد ، چون با توجه به احساس مسئولیت زیادی که لازار داره ، اما قصد داره کارش رو تعطیل کنه و اون رو به جزیره ببره . لازار در حالیکه برای اولین بار سربه سر کلر می گذاشت گفت : "چرا سعی نمی کنی یه خورده بخوابی ، بهت قول میدم وقتی فرود اومدیم بیدارت کنم " . کلر که عادت به لبخند زدن آزادانه نداشت ، به سختی سعی کرد که لبخند بزنه ، لازار همچنانکه به او نگاه میکرد اخمهایش در هم رفت ، سپس اخمهایش رو باز کرد و با ملایمت گفت : "یا شاید مایل باشی چیزی بخوری ؟" همچنانکه نگاه لازار بر روی نوشته هایش بود کلر با خودش فکر کرد ، اون می خواد با من غذا بخوره ، بنابراین تصمیم جدی گرفت کاری کنه که تا زمانی که لازار فرود اومدن هواپیما در فرودگاه آتن رو به او اطلاع بده وجودش در داخل هواپیما رو فراموش کنه . کلر با لحنی باوقار و آروم گفت " فکر می کنم بهتره بخوابم " ، و چشمانش رو بست.

دو ساعت گذشت . شاید یک ساعتی میشد که احساسی حاکی از ترس چشمهای کلر رو باز نگه داشته بود ، در حالیکه احساس ترس در وجودش ریشه دوانده بود چشمهایش در همان حالت بازباقی مونده بود . لازار وارد اکاس روی او خم شده بود ، با صورتی نزدیک به صورت او ، هیچ چیزی در صورت تیره ،

خشن و چشمان تیره او کلر رو به یاد مرد مهربانی که
اون رو تا الان اسکورت کرده بود نمی انداخت ، چهره این
مرد بیشتر به شیطان شبیه بود .

تا جایی که صندلی اجازه میداد خودش رو عقب کشید ،
چشمهایش با ترس باز و بسته شده و قلبش با شدت شروع به
تپیدن کرد ، برای فهمیدن اینکه او به اشتباه به مرد
اعتماد کرده خیلی دیر بود ، احساس می کرد این مرد قصد
اذیت و آزار اون رو داره .

فریاد "نه" از گلوی گرفته اش خارج شد .
لازار وارد اکاس با شنیدن فریاد کلر تاحدی متعجب شد ،
بعد لبخندی زده و دوباره همان مرد دلخواهی شد که به
منزل اونها آمده بود تا درباره کیت صحبت کنه . کلر
فکر کرد که نور منعکس شده بر صورت لازار بوده که اون
رو تا این حد ترسناک کرده ، از این که تا این حد بی
جنبگی از خودش نشون داده بود احساس خجالت میکرد خصوصاً
وقتی که لازار با صدای آرامش بخشی گفت : قول دادم
بیدارتون کنم ، تقریباً داریم می رسیم .

کلر با ناراحتی و تصور اینکه چه فکری از مغزش عبور
کرده نشست و به او اجازه داد کمربند ایمنیش رو قب
از بستن کمر بند خودش ببندد .

به نظر می رسید لازار در فرودگاه شخص شناخته شده ای
باشه ، در حالیکه بازوی کلر رو در دست گرفته بود او
رو تا رسیدن و باز کردن در مرسدس بنزش همراهی کرد .
اخمی بر پیشانی کلر نشسته بود ، تا حدودی فکر می کرد
فرودگاه آتن باید بزرگ تر از این باشه .

با خجالت در حالیکه سعی بر غلبه احساس احمق بودن خودش میکرد درست قبل از اینکه پیاده شوند گفت : " فرودگاه از اون چیزی که تصورش رو میکردم کوچکیتر بود و در عین حال به این فکر میکرد که لازار از اون دسته رانندگانی ست که ترجیح میده مسافرش ساکت باشه . در اون لحظه لازار هیچ عکس العملی از خودش نشان نداد و این باعث شد کلر تصمیم بگیره دیگه تا وفتیکه که مرد صحبتی نکرده ساکت بمونه .

لازار گفت : "من فکر میکنم شما کمی دچار سر در گمی شدید." و با نرمی ادامه داد "یک دقیقه پیش انگار در سرزمین رویاهایتون بودید و حالا احساس می کنید در کشوری کاملاً بیگانه هستید , تا به حال یونان نبودید . درسته؟"

کلر اعتراف کرد : نه , و میخواست بگه که او همیشه میخواست این کشور رو ببینه , ولی فکر کرد این تاثیر خوبی در مخاطبش نداره بنابراین صرف نظر کرد . دوباره با خودش فکر کرد جوابش خیلی کوتاه بوده و نیاز به تکمیل اون هست , در حالیکه از ساختمانهای مسکونی دور میشدند گفت : من تصور می کردم در آتن ساختمانهای بیشتری وجود داره .

مکثی در صدای معصومانه اش کرد و فکر کرد بی هیچ دلیلی کمی ترسیده و تصمیم گرفت تسلیم این ترس نشه - ببین چند لحظه پیش چه احمقی از خودم ساختم - به آهستگی چرخید و به طرف او برگشت، دوباره با دیدن چهره لازار که ماسکی از خونسردی به چهره زده بود چیزی در وجودش

هشدار داد ، و بعد اون احساس خفیف ترس شروع به رشد کرده و اون رو در بر گرفت . دوباره چهره لازار تبدیل به همان چهره ترسناکی شد که در هواپیما پیدا کرده بود ، دوست داشت از ماشین پیاده بشه و فرار کنه . لازار با درک اینکه کلر به او خیره شده ، خشکی چهره اش ناپدید شده با لبخندی به طرف او برگشت و کلر دوباره آرام شد.

لازار در حالیکه به جاده پیش رو خیره شده بود با لحنی معمولی گفت : ما در هلینیکون آتن فرود نیومدیم کلر متعجب گفت : " واقعاً ؟ " ولی در دلش از این مرد مطمئن بود و می دونست او همان لازار دوست داشتنی هست که به منزل اونها اومده بود تا با پدرش صحبت کنه . لازار گفت : ما در فرودگاه میکرا " تسالونیکا " به زمین نشستیم و بعد ترجمه کرد : " سالونیکا کلر لحظه ای سکوت کرد و سعی کرد سالونیکا رو از مطالعاتش درمورد یونان به یاد بیاره : " پس ما در شمال هستیم ، درسته ؟ "

او بدون اشاره به این موضوع که کلر بعنوان یک تازه وارد چیزهای زیادی در مورد کشورش میدونه مختصر جواب داد : " درسته .

کلر با خود ش فکر کرد : جزیره ای که لازار مالک اون هست حتماً به سالونیکا نزدیک تره تا به آتن . قبل از اون داشت با خودش فکر میکرد این کمی عجیبه چرا که کیت از آتن به اونجا رفته بود . گرچه لازار گفته بود که نمیدونه آیا کیت به تنهایی به اونجا رفته یا با

برادرش به اونجا رفته ، بنابراین شاید کیت در توهمات ، خودش رو قایقرانی تصور کرده که دریاها رو در می نورده و دنیا را فتح میکنه .

پس از کمی فکر نهایتاً دست از نگرانی کشید ، کاملاً به لازار وارداکاس اطمینان داشت ، مردان زیادی وجود نداشتند که تا این حد که او نشان داده بود خانواده دوست باشند. فقط میدونست برای اینکه زودتر به کیت برسه تنها فرد مورد اطمینان برای رسوندنش این مرد هست ، با این وجود فکری به ذهنش رسوخ کرد ، بیشتر از یک ساعت بود کهداشتند رانندگی میکردند و خورشید شکل یک توپ نارنجی در آسمان خودنمایی میکرد و دیدن ناگهانی چشم اندازی از دریا یعنی اونها در طول ساحل میراندند و لازار هیچ حرکتی دال بر اینکه قصد رسیدن به بندر برای سوار شدن به قایق رو داره از خودش بروز نمیداد .

برای رسیدن به جزیره ات باید قایق اجاره کنیم لازار ؟ از قصد اسمش رو در آخرجمله ش به کار برد تا نشون بده احساس صمیمیت میکنه از طرفی این چیزی بود که لازار قبلاً از اون خواسته بود .

لازار نگاه کوتاهی به او انداخت و گفت : " خودم درویلا یک قایق دارم " و بعد دوباره به روبرو خیره شد .

احساس کرد اگر ادامه بده باعث ناراحتی لازار میشه ولی ادامه داد : پس اول به ویلا میریم ؟

لازار " :بله

_فهمیدم.

چی رو فهمید ؟ " اینکه داشتند به ویلای او میرفتند ؟
لازار در ویلایش قایقی داشت که اونها رو به جزیره نیاکس
می برد و باخوش فکر کرد با وجود خستگی راه این نهایت
لطف اون رو میرسونه که میخواد خودش با قایقش او رو
ببره ، کمی هم احساس گناه کرد .

قبل از اینکه برسیم "منظورم به جزیره ت هست " کمی
استراحت میکنیم ، درسته ؟

_این طور فکر میکنم ، البته اگر تحمل صبر کردن داشته
باشید ، به محض اینکه به ویلا برسیم به آنیاس زنگ
میزنم تا ببینم برادران چطوره .

کلر با این فکر که چقدر لازار آدم با توجهی هست که
نگرانی او برایش اهمیت داره گفت : متشکرم

لازار ادامه داد : گفتم اتاقی رو در ویلا براتون آماده
کنند . فکر میکنم قبل از اینکه سفرمون رو ادامه بدیم
شما نیاز به استراحت دارید .

کلر ساکت موند ، تحسینش از لازار لحظه به لحظه بیشتر
می شد . همه یونانیها مثل اون با فکر بودند؟ حتما به

محض اینکه اخبار رو شنیده به ویلا تلفن زده و یا از
آنیاس خواسته این کار رو بکنه . احتمالاً اتاقهایی در
ویلای او و پدر و برادرش در نظر گرفته تا اونها به
محض بازگشت در اون اقامت کنند .

چون خودش احساس خواب الودگی میکرد خواست با اون صحبت
کنه تا مبادا لازار خوابش ببره درست مثل مواقعی که
پدرش برای مدت طولانی پشت فرمان می نشست . ولی از
اونجائیکه عادت به گفتگو با غریبه ها نداشت کمی مردد

موند چون نمیدونست چه بگه . بنابراین سکوت کرد تا ناگهان به ذهنش رسید لازار کارش چیست ؟ با خوشحالی از یافتن موضوع جدید پرسید:

"شما زیاد کار میکنید ، این طور نیست ؟" بعد کمی من من کرد و در حالیکه سرخ شده بود گفت : منظورم اینه شما در هواپیما کار میکردید درسته ؟ آرزو کرد کاش شروع نکرده بود و احساس کرد سرخ شده . لازار قبلاً به او گفته بود که در حال کار کردن بوده و با اتفاقی که برای کیت افتاده چند روز رو به خودش مرخصی داده . این دختر به هر چیزی که فکر میکرد نهایتاً به خانواده اش ختم میشد . سعی کرد ادامه بده : منظورم اینه کار شما واقعا چیه ؟

لحظه ای فکر کرد پا رو از گلیم خودش درازتر کرده گرچه تصور میکرد این یک سوال خیلی ساده ست.

لازار گفت : کشتیرانی ... ، رسیدیم... و کلر با این حرف لازار احساس رهایی کرد . لازار به سمت پائین تپه جایی که در دو طرفش ردیفی از درختهای زیتون بود پیش راند. بوته های قرمز روشنی در گوشه و کنار وجود داشت و در انتها به علفزار وسیع بسیار زیبائی رسیدند. لازار در مقابل ویلائی که بسیار با تصورات کلر تفاوت داشت پارک کرد، ویلائی یک طبقه و بسیار بزرگ.

در حالیکه به کلر کمک می کرد از ماشین پیاده بشه خدمتکار مرد یونانی اش به سرعت به طرفشان اومد . لازار چندکلمه به یونانی صحبت کرد و بعد او رو به داخل

هدایت کرد جائی که "فوبه" همسر خدمتکار مرد "راسموس" رو به او معرفی کرد .

لازار پرسید : چیزی برای خوردن یا نوشیدن میخوایی ؟
ولی کلر به این فکر کرد که به اندازه کافی اون رو به زحمت انداخته با این وجود نگران و منتظر بود تا لازار زودتر زنگ زده و از حال کیت خبر بگیره .

نه هیچی ، ممنون و به فوبه که با لباس کاملاً سیاه اونجا ایساده بود لبخند زد .

لازار فوبه رو مرخص کرد و با چشم به راسموس اشاره کرد چمدانهای دختر رو ببره و بعد خودش بازوی کلر رو گرفته و با لبخند اطمینان بخشی به او گفت : شما رو به اتاقتون میبرم ، کلر احساس کرد در حال سقوط است که لازار گفت : پیشنهادمی کنم به رختخواب برید و کمی استراحت کنید .
پیشنهاد خوبی بود و او با لبخند از طرح این موضوع بوسیله او تشکر کرد . لازار کلر رو به سمت اتاق بزرگ و مبله زیبائی هدایت کرد .

امیدوارم اینجا راحت باشید ، با رسمیت این رو گفته و کلر هم جواب داد مطمئناً همینطوره . گرچه شدیداً علاقمند بود مکالمه تلفنی که قولش روداده بود به او یاد آوری کنه .

لازار مثل اینکه ذهن اون رو خونده باشه گفت : شما رو تنها میذارم تا به نیاکس زنگ بزنم و بعد اون رو تنها گذاشت .

دوست نداشت لباسش رو عوض کنه چون که فکرمی کرد هر لحظه ممکنه لازار برسه و خبری از کیت بده پس شروع به

واری در اتاق کرد و از مبلمان و همچنین پنجره عریض که مثل در یک اتاق بود خیلی خوشش اومد، منظره پشت پنجره بی نظیر بود، تصویری رویائی از ساحل و پشت آن دریای عریض و زیبای اژه، لحظه ای به منظره با احساس خیره شد و بعد برگشته و متوجه شد که علاوه بر دری که از اون وارد شده دو در دیگه در اتاق وجود داره. کنجکاوی اش بر انگیزته شد، اولین در رو باز کرد و اتاق خواب مجلی دید همراه با ست حمامی به رنگ سبزاکیانوسی، در رو بسته و به سمت دیگه رفت و اون رو باز کرد.

اتاق خواب دیگه ای بود درست مثل اتاق خواب خودش! با بررسی سریعش متوجه شد روی در قفلی زده شده ولی کلیدی روی اون نبود، وقتی که تخت خواب دو نفره رو دید و متوجه شد تخت خواب رو آماده کرده اند قلبش از ترس شروع به تپش کرد، چه کسی قبلاً اونجا خوابیده؟ باناراحتی فکر کرد قبل از اینکه بدونه قبلاً چه کسی اونجا میخوابیده هر گز روی تختی که برایش مهیا شده نمیخوابه.

صدای در پشتی باعث شد که به طرف صدا بچرخه. لازار اونجا ایستاده بود، از صورتش هیچ چیزی نمیشد خوند ولی کلر فکر کرد در چهره اش نوعی احترام که او برای هرمیهمانی قائله قابل مشاهده ست. تپش قلبش آرام شد، دوباره معقول شده و یکی از آن لبخندهای نادرش رو زد. البته لازار اون اتاق رو برای پدر و برادرش حاضر کرده بود. این طبیعی بود که میخواست پدر و پسر نزدیک هم

بخواهند، در اتاق رو بسته و امیدوار بود که لازار نفهمه
اون به چی فکر میکرده . وقتی فهمید که لازار برای
توضیح مکالمه تلفنی اش اومده فراموش کرد در مورد اون
یکی اتاق پرس و جو کنه .

"کیت بود ؟ حالش چگونه ؟ "

"خیلی بهتره " و به سمت او که داشت لبخند می زد اومد .
"جائی برای نگرانی وجود نداره . برادرتون یک ساعت قبل
بهوش اومده و برای صبحانه سفارش بیکن و تخم مرغ داده
".

کاملاً احساس آرامش و اطمینان کرد چون که میدونست کیت
غذا خوردن رو خیلی دوست داره .

لبخند کمرنگی به لازار زد که این لبخند چهره اش رو
بسیار زیباتر کرد . احساس خفگی میکرد شروع به گریه
کرد و ناگهان دوباره فکر کرد که از خودش یک احمق ساخته .
حالت صورت لازار باعث شد متوقف بشه . طوری به او زل
زده بود انگار در جا خشکش زده ، چشمهایش به لبهای کلر
طوری خیره شده بود که انگار داشت لبهای خودش رو روی
اونها تصور میکرد .

زنگ هشدار در مغزش به صدا در اومده و احساس کرد در
حال غش کردنه . خودش رو به دیوار چسبوند و صورتش رو
از اون دور کرد در حالیکه لازار صورتش رو مقابل صورت
او آورد . صدایش رو از دور دستهای شنید ولی صدا بسیار
طبیعی بود و او رو دوباره به هوش آورد .

لازار گفت: بیشتر از اونی که فکر میکنی خسته به نظر
میای طوری که کم مونده از خستگی زمین بخوری . میخوای

فوبه رو صدا کنم به اتاق خواب راهنمایت کنه ؟
کلر به او نگاه کرد و به سختی تونست باور کنه که خسته
است، کسی که خسته به نظر می رسید و سعی داشت که خستگی
اش رو در پشت لبخندی در چهره اش مخفی کنه، لازار بود
نه او.

جواب داد : نه نه متشکرم خودم راه رو بلدم .
لازار مودبانه گفت : بسیار خوب و رفت.
درحالی که لباس خوابش رو از چمدان بیرون میکشید،
لبخند کم رنگی گوشه ی لبش نشست، در این شرایط بهترین
کاری که میتونست انجام بده این بود که يك خواب لذت
بخش رو تجربه کنه تا این افکار مخرب ازش دور بشه .
هنوز هوا تاریک نشده بود و او در ویلای لازار در امنیت
بود، با این فکر ساده لوحانه لبخندش تبدیل به پوزخند
شد، یعنی بودن در کنار لازار امن تر از برگشتن به آغوش
خانواده اش بود، به هر حال با این افکار به خواب رفت.
وقتی که بیدار شد روز از نیمه گذشته بود و حالا بعد از
پنج ساعت خواب راحت احساس بهتری داشت.
ولی ناگهان به یاد آورد که فراموش کرده که باید زنگ
ساعت رو فقط برای دو ساعت خواب، کوک میکرد .
به سرعت از تخت خواب بیرون پرید و باعجله صورتش رو
شست و یکی از لباس های گشادی رو که همراه خودش آورده
بود ، پوشید .
کِلِر هیچ اطلاعی از اینکه چقدر طول خواهد کشید تا اونها
به جزیره برسند نداشت.

لازار از این که مجبور بود معطل و سرگردان این دختر

خوش خواب بشه، راضي بنظر نمي رسيد، كلر در حيني كه با عجله اطاق رو ترك ميكرد با خودش فكر كرد حتما لازار وقتي اون خواب بوده، فوبه رو براي بيدار كردنش به اتاق فرستاده، فوبه رو در سالن پيدا كرد، فوبه لبخند خجولي زد و با ايما و اشاره او رو به سمت سالن غذا خوري راهنمايي كرد.

همين كه پا به سالن غذاخوري گذاشت لازار روديد و بلافاصله آثار نارضايتي و عصبانيت رو درچهره ش تشخيص داد، پشت ميز نشسته بود و فنجان خالي قهوه اش نشون دهنده اين بود كه كمی قبل غذاش رو تموم کرده. همه ي جرئتش رو جمع كرد و درحالي كه به او نزديك ميشد شروع به عذرخواهي كرد: خيلي متاسفم، ببخشيد كه اين همه وقت منتظرت گذاشتم، اصلا نمي دونم چرا انقدر زياد... کلمه ي "خوابيدم" رو وقتي كه چشمان لازار با بدگماني و عصبانيت به سمت او چرخيد با خود زمزمه كرد، لحن صميمي و دلجو يانه ي كلر، نگاه معصومش، در نگاه تلخ و خصمانه ي لازار گم شد.

به خودش اينطور تلقين كرد كه اين برخورد خشن و خصمانه به اين دليل از او سر ميزنه كه منتظرش گذاشته و از اين بابت رنجيده و عصباني شده. با خودش گفت من كه بجز يك خواب طولانی گناه ديگري مرتكب نشدم كه مستحق اين رفتار باشم. او خيلي خسته بود چون در دو شب گذشته نتونسته بود به خوبي استراحت كنه بنابراين اين خواب طولاني كاملا طبيعي بود.

لازار بدون اينكه از جايش بلند بشه با همون چهره ي خشك

و بدون لبخند يکي از صندلي ها رو پشت ميز عقب کشيد،
 اين يک دعوت بي کلام بود تا کلر روي اون بنشينه ، با
 احتياط نشست و دست هاش رو روي پاهاش جفت کرد .
 درحالي که لب پاپنش با حالت عصبي مي لرزيد دوباره
 شروع به عذرخواهي کرد، من خيلي متاسفم ، نگاهی به
 چهره ي لازار که همچنان سخت و نفوذناپذير بود انداخت و
 ادامه داد تو خيلي خوبي و بخاطر من دردسرهاي زيادي رو
 تحمل کردي که اگه من نبودم مي تونست هيچ کدوم از
 اونها برات اتفاق نيفته . خودش مي دونست که با اين
 حرف ها داره از ادب و مهرباني ذاتي يوناني او سوء
 استفاده مي کنه و همين طور مي ديد که لازار ناهارش رو
 تموم کرده، بنابراين سعي کرد سنجيده تر عمل کنه و
 بيشتر از اين با حرف هاش وقت اون رو نگیره. ولي فعلا
 برادرش، کيت، مهم ترين مسئله اي بود که بهش اهميت
 ميداد و به شدت دلش ميخواست که هر چه سريع تر اون رو
 ببينه. با اين فکر ادامه داد: وقتي منو پيش برادرم
 ببري از دردسرهائي هم که من برات درست کردم، خلاص
 ميشي، کيت بايد ...
 نتونست حرفش رو تمام کنه چون که لازار وارد اکاس به
 تندي حرفش رو قطع کرد. پوزخندي زد و گفت چه لحن مليح
 و فريبنده ای داري ! لازاري که اکنون روبه رويش نشسته
 بود مردی بود خشن با موهاي تيره که هيچ شباهتي به کسي
 که شب گذشته از او خواسته بود تا اون رو همراه خودش
 ببره ، نداشت. "لحن مليح وفريبنده" گفته ي تلخ و نيش
 دار اون اصلا خوشايند نبود .

کله چنډ ثانيه به او خیره شد، اونچه رو که شنیده بود
نمی‌تونست باور کنه، هر چی می‌گذشت این حرف بیشتر
اثر می‌گذاشت، شوکه شده بود، رنگش پرید و میز جلوی
رو محکم گرفت.

بریده بریده گفت: "چی - چی می‌گی؟ منظ- منظورت از این
حرف چیه؟" با خودش فکر کرد که یا عقلش رو از دست داده
که این حرفارو می‌زنه و یا اینکه دو شخصیت داره یکی
که شب‌ها خودشو نشان می‌ده، همون چهره‌ی بیگناه و
معصوم، و دیگری همینی که امروز می‌دید.

برادرت گفته بود که تو دل‌فریب و اغواکننده‌ای، ولی
اون نمی‌دونست که چقدر در این کار تبحر داری و کیت و
اون یکی برادرت رو فریب دادی تا بتونی تو خونه تنها
باشی و از آزادیت لذت ببری، فقط کسی که بخواد کار
اشتباهی بکنه و بخواد اون کار دور از چشم دیگران
بمونه از این تنهایی لذت می‌بره.

درباره‌ی چی حرف می‌زد؟ سعی کرد جملات پراکنده و حرف
های بی‌ربط اونو جمع بندي کنه، غیر مستقیم داشت به
اون می‌گفت که با حقه برادرش رو از خونه بیرون
فرستاده تا تو خونه تنها بمونه، و هر کاری می‌خواد
انجام بده.

ولی - ولی من این کارو فقط برای این کردم که مزاحم
اونها نباشم و تا بتونن تعطیلاتشون رو بدون من سپری
کنن " نمی‌خواست چیزی در اینباره به لازار بگه ولی حسی

قوي تري اون رو به تبرئه ي خودش وا مي داشت بالاخره جمله اش رو تموم کرد : اونها بيش از اندازه از من مراقبت مي کردند.

لازار با لحن نيش داري گفت: "پس با اين حساب الان افسوس اينو ميخوري که چرا هيچ کدوم از برادران اينجا نيستند تا حالا هم ازت مراقبت کنند" هنوز هم چهره اش به سري دقايق قبل بود ولي نگاهش کمتر از قبل ترسناک به نظر مي رسيد.

خيلي ترسيده بود، دلش ميخواست از اونجا فرار کنه ولي انگار پاهاش فلج شده بودند، مطمئن بود که نمي تونه زياد از اونجا دور بشه. دورترين جايي که مي تونست خودشو به اون برسونه، در بود. من... تو... راه نفسش بسته شده بود، نمي تونست کلمات رو پيدا کنه ولي کاملاً درک مي کرد که در اين بين يه چيزي اشتباهه.

در حالي که نگاهش از لباس کلر به سمت چهره اش بالا مي اومد صورت او رو که به طرز غير عادي اي کبود شده بود، از نظر گذروند و چهره اش حالت متفکرانه اي به خود گرفت.

_مثل اينکه تو بي تقصيري، اگه کيت هم مي خواست مي تونست بي گناه باشه ، بعد از اين حرف عمدا سکوت کرد که اين کارش بيشتر اعصاب کلر رو تحريك کرد. تمام توانش رو جمع کرد و نتيجه ي اين همه تلاش فقط صداي خش داري بود که از گلوي خشک شده اش خارج شد : منظورت چيه؟"

اون شجاعت هميشگي اش کجا بود؟ در اين موقعيت شديد
بهش نياز داشت . سعي کرد شجاع باشه ، شوک بدي بود ،
مردی که در نظرش جذاب و مهربان می اومد حالا اين چنين
تغيير چهره داده بود.

مرد جوابش رو نداد و همچنان نگاهش رو منتظر گذاشت.
براي لحظه اي کوتاه کلر احساس کرد سر سوزني جرئت پيدا
کرده و چون می دونست اگه يه بار ديگه به اين مرد دو
چهره فرصت حرف زدن بده ، همین يه ذره جرئتش رو هم از
دست خواهد داد گفت:

_منظورت از اين حرف که درباره ي کيت گفتي، چي ...
نتونست جمله ش رو تموم کنه چون لازار وسط حرفش پريد :
اغفال کننده ي دختران جوان "

گفته اش رو ادامه نداد .

کلر، از يك طرف مشتاق شنيدن بقيه اش بود ولي از طرف
ديگه هم آرزو می کرد با اين حالت وحشتناکي که دوباره
به چهره ش برگشته حرفش رو ادامه نده . ولي لازار ادامه
داد " برخلاف کشور تو ، در يونان پاکدامني و عفت زنها
و اينکه قبل از ازدواج دست نخورده باشند، خيلي مهمه .
و با غرور ادامه داد : يك مرد يوناني انتظار نداره که
عروش قبل از توسط شخص ديگه اي لمس شده باشه.

_اما ...

لازار دستش رو به نشونه ي سکوت بلند کرد و کلر ساکت شد.

_و من از برادرت ممنونم که فرصت يك ازدواج طبيعي و
مناسب رو از خواهرم گرفت.

کلر با خودش فکر کرد ولي در مورد کيت هيچ وقت

ماجراهایی از این قبیل پیش نیومده، چطور ممکنه این حرف ها درباره ی اون درست باشه؟ فقط در يك حالت این حرف میتونه درست باشه، و اونم اینکه خواهر لازار با میل و خواسته ی خودش راضی به این کار شده باشه. در این صورت گفته های لازار درباره ی پاکدامنی و معصومیت دختران یونانی دروغ و اغراقی بیشتر نبود.

دوباره جرئتش رو به دست آورد: کیت هیچوقت خواهر تو رو لمس نمی کرد مگر اینکه خودش هم بخواد... "با این حرف از برادرش رفع اتهام کرد. همه ی جرئتش وقتی که نگاه خشن و عصبانی لازار رو دید پر کشید. طوری از چشمهای آتش می بارید کم مونده بود کلر رو کتک بزنه. فریاد کشید: چقدر می تونی پررو و گستاخ باشی؟ سعی کرد کمی خودش رو کنترل کنه ولی همچنان صداش بلند و خشن بود "برادرت سوفرونیا رو به آپارتمانش برد و اونو بخاطر نوشیدن زیاد الکل طوری مست کرد که تسلطی روی رفتار خودش نداشت و نمی دونست که چی کار می کنه، و با این وضع به او تجاوز کرد."

_کلر حرف های لازار رو انکار کرد: اون این کارو نمی کنه، اون خیلی خوبه، منکر نمی شم که ممکنه يك یا دو تجربه ی اینچنینی داشته ولی... صدایش کمی بلندتر شد، دفاع از کیت و تبرئه ی او جرئتش رو بیشتر کرده بود، ولی هیچوقت هیچ دختری مثل خواهرت رو که ادعا می کنی فریفته، فریب نداده.

کلر شك کرد که لازار به درستی متوجه حرف هاش شده باشد چون بعد از شنیدن حرفهای کمتر از اونچه که انتظارش رو

داشت عصباني شد.

_چه خواهر برادر خوبي همين طوري كه تو از برادرت دفاع مي كني ، كيت هم با همين شدت و تعصب از پاكي تو دفاع مي كرد . نگاهش در چشمان كلر ثابت شد، نگاهی كه اون رو در خود مچاله كرد . سوفرونيا بعد از خارج شدن از شوك عصبي كه بخاطر قرار دادن خودش در اختيار مردی خارج از محدوده ي ازدواج بود ، به پدرم گفت كه كيت خواهری به اسم كلر داره كه در شرایط يكسانی مثل خود سوفرونيا بوده.

كلر با نگرانی پرسید "كيت درباره ي من چي گفته؟"
_چيزي كه باعث خجالت تو بشه وجود نداره ، من بهت اطمینان مي دم ، اون گفت كه چقدر در ناز و نعمت زندگی كردي ، دقیقا در همان شرایطی كه سوفرونيا بوده ، خانواده ت طوري تو رو تحت نظارت و حمایت خودشون قرار دادند كه يك دختر يونانی از خانواده ش انتظار داره .
وقتي آنیاس رو دیدم همون چیزهایی رو كه سوفرونيا درباره ي تو گفته بود رو برام تکرار كرد. بهش گفتم به برادرت زنگ بزنه و درباره ي شخصي بنام كلر! پرس و جو كنه و بعد دوباره با من تماس بگیره.

_این کارو قبل از اینکه كيت تصادف كنه كردي؟ گیج شده بود ، چون كه اگر واقعا كيت به این بدی و سیاهی هست كه سوفرونيا توصیف میکنه ، پس چرا آنیاس، بعد از تصادف اونو به بیمارستان رسونده ؟

_لازار وارداكاس زمزمه كرد : برادرت تصادف نكرده . بعد با بي رحمي ادامه داد : البته هنوز.

_منظورت اينه كه... اونچه رو كه شنیده بود نمي تونست
باور كنه، ولي لازار اون رو از اين بهت و سردرگمي خارج
كرد.

_آنياس با تماس دوباره ش منو از نتيجه ي كارش با خبر
كرد، برادرت گفته بود كه تو مثل رنگ سفيد موهات پاكي
، و همين باعث شد تا به انگلستان بيام و تو رو ببينم.
_تو نيومدی كه .. كه پدرمو با خودت براي ديدن كيت
ببري ؟ كلر در دل آرزو كرد كه لازار دوباره به رنگ
موهاي او اشاره نكنه.

با خونسردي جواب داد: من مي دونستم كه پدر و مادرت
خونه نيستند.

كلر شوكه شده بود، چند ثانيه فقط سكوت كرده بود و سعي
مي كرد مغز منجمد شده ش رو براي فهميدن گفته هاي لازار
بكار بندازه.

_ولي تو كه نمي دونستي بروس خونه نيست.

_در اين مورد من شانسم رو امتحان كردم، ولي اگه تو به
اين زيبايي و خوش اندامي كه گفته بودن نبودي ، مطمئنا
رغبتي براي ازدواج در من بوجود نمي آوردي، به هر حال
من آماده بودم تا هر دوي شما رو با خودم بيارم. شانه
اي بالا انداخت و گفت : مشكل چندانى نبود كه بروس رو
هم با كشتي به نياكس برد تا به همراه اون يكي برادرت
منتظر تو بمونند.

_منظر بمونند ؟

يك لحظه احساس كرد كه كم مونده از ترس سخته بكنه و

لحظه اي ديگه آروم بود،

_براي چي منتظر بمونند ؟

_چرا ؟ چشم هاي سياه لازار در چشم هاي درشت و قهوه اي
كلر قفل شد : و حالا من مي تونم انتقام سوفرونيا رو
بگيرم.

بريده بريده گفتم : انتقام ؟ مغزش كار نمي كرد .

_تو و سوفرونيا در شرايط يكساني بوديد، همون طوري كه
تو از حمايت خانواده ت برخوردار شدي، سوفرونيا هم
برخوردار شده، پس تو هم بايد همون رنجي رو كه اون
كشيده، بكشي.

قادر به حرف زدن نبود، كلمات رو گم کرده بود، فقط با
دهان باز نشسته بود بود و به لازار خيره شده بود، تمام
بدنش بي حس شده بود، حتي نميتونست يك ماهيچه از بدنش
رو تكون بده، كمی كه گذشت قسمتي از مغزش كه هنوز كار
مي كرد، بيدار آورد كه انگار چيزي درباره ازدواج شنيد،
پس چه چيزي باعث ترس و نگرانيش مي شد؟

_تو از من... تن صداش اونقدر پايين بود كه حتي خودش
هم به سختي صداش رو مي شنيد، تو از من ميخواي كه
باهات ازدواج كنم؟

_لازار بعد از شنيدن اين حرف با صداي بلندي شروع به
خنديدن كرد، اين خنده مثل سيلی محكمي بود كه كلر رو
از شوک خارج كرد .

_اين فکرو از سرت بيرون كن كه من بخوام باهات ازدواج
كنم . صداش حالت استهزا آميزي به خود گرفت و گفت:
منظورم اين بود كه ميخوام تو رو كنارم، تو تخت خواب

داشته باشم ...

کلر حاضر نبود بیشتر از این چیزی بشنوه ولی بر خلاف خودش پاهاش توانایی همراهیش برای ترک اونجا رو نداشتند، تنها چیزی که میخواست فرار از اونجا بود، نمی دونست به کجا میخواد فرار کنه، فقط میخواست که اونجا رو ترک کنه.

درست لحظه ای که به در رسید لازار اون رو محکم گرفت، احساس اسیری در آن دستهای قوی هر گونه تفکر منجمی رو از سرش خارج میکرد. مثل یک حیوان وحشی به او لگد می زد. ذهنش اونقدر به خاطر حرفهای لازار مختل شده بود که اصلا برایش مهم نبود که به کجا ضربه می زنه. ولی ضربه هایش کوچکترین تاثیری بر لازار نداشت. با تکانهای لازار به خود آمده و با درک اینکه به اندازه طول یک دست از لازار فاصله داره و لازار هم هیچ تلاشی برای لمس او نمیکند احساس رهایی کرد. با نفس های بریده بریده مبهوت بر جای مانده و تنها کاری که تونست انجام بده زل زدن به لازار بود.

لازار به یونانی چیزی گفت که کلر اندیشید ناسزا بوده و سپس با عصبانیت به انگلیسی ادامه داد " فکر کردی چه غلطی می خوام باهات بکنم؟"

با احساس بیمار مانندی بدن اینکه فکر کنه چی میگه گفت : " تجاوز" و متوجه شد چهره لازار سخت شد.

لازار با حالتی عاری از هر گونه مهمان نوازی او رای روی همان صندلی که کلر با ترس از اون بلند شده بود پرت کرده و با اطمینان یافتن از اینکه کلر دوباره کنترل خودش رو از دست نخواهد داد خودش هم سر جای خودش قرار گرفت.

دوباره با حالتی جدی به کلر یاد آوری کرد : " من گفتم که تو هم باید به سرنوشت خواهر من مبتلا بشی. به سوفرنیا تجاوز نشده بود"

کلر باور نمی کرد که در یونان است . باور نمی کرد که داره در این مورد صحبت میکنه در حالیکه کمتر از بیست و چهار ساعت پیش در دنیای کوچک خودش بود و مهمترین دغدغه ذهنیش خریدهای روز بعدش بود .

"یعنی می گید که می خواهید... منو اغوا کنید؟"
"قصدم این بود" ابتدا کلر کمی امیدوار شد و بعد متوجه شد که او از زمان گذشته استفاده کرده است و با شنیدن ادامه حرفهای لازار احساس کرد در حال سقوط است.

"هنوز هم قصد دارم که پاکدامنی ات رو ازت بگیرم"
به نظر نمیرسید لازار خودش هم از این موضوع زیاد احساس

رضایت داشته باشه .

"ولی بعد از این نمایش کوچولوئی که اجرا کردی به نظر می رسه که باید بهت اجازه بدم خودت به وقتش بیای جلو. کلر تکرار کرد : ' ' به وقتش ؟ " به هیچ عنوان درک نمیکرد که اگر قرار نبود لازار اونو مجبور کنه پس چطور می خواست پاکدامنی اون رو بگیرد .

"چطوری..."

لازار به سردی ادامه داد : ' ' برای اینکه تو رو به تختم ببرم ، مجبورت نمی کنم ، ولی اگر تا آخر این هفته داوطلبانه به تخت من نیای ، تصادفی که گفته بودم برای برادرت اتفاق افتاده ، واقعا اتفاق می افته ، من خودم به شخصه مطمئن می شم که اون دیگه نتونه هیچ زنی رو فریب بده .

کلر با تمام توان سعی می کرد که از وحشتش جلوگیری کنه . "کیت حالش خوبه ؟ اتفاقی براش..."

"برادرم بهم اطمینان داد که در این لحظه حالش خوبه ، الان تو نیاکس زندانیه ، همونجا می مونه تا من تماس بگیرم و بگم که آزادش کنن" .

"منظورتون اینه که... ' ' کلر سعی کرد که خودش رو کنترل کنه و سوالی رو که او رو تا سرحد مرگ می ترسوند بپرسه . ' ' این که کیت تنها در صورتی از یک عمر از کار افتادگی نجات پیدا می کنه که من به اتاق خواب شما

بیام... و "کلر حتی به کلماتی که او به کار برده بود نمی تونست فکر کنه چه برسه به اینکه اونها را به کار ببره ، "با شما بخوابم؟"

"فکر می کنم که می دونی کدوم اتاق خواب متعلق به منه ، دیدم که قبل از اینکه بخوابی یه نگاهی بهش انداختی".

وای خدا ! کلر نالید ، چه معصومانه تصور کرده بود که او می خواد پدرش و بروس رو در اتاق کناری اون قرار بده . ولی کلر نباید به مردی که شب قبل دیده بود فکر کنه ، اون لازار واقعی نبود . این مرد که در مقابلش قرار گرفته واقعی بود . کلر باید قبل از اینکه اون رو تنها بگذاره موضوع دیگه ای را هم روشن می کرد . ولی وقتی که دهانش رو باز کرد، لازار فکرش رو خوند و گفت. "می تونی رو قول من حساب کنی ، من به هیچ عنوان به اتاق تو نمیام گر چه چند بهت توصیه می کنم زیاد طولش ندی".

کلرغرور رو در ذره ذره وجود لازار حس میکرد و با خودش اندیشید وقتی که شرافت خانواده وارد اکاس لکه دار بشه فقط خدا به اون پیچاره ای که اونرو لکه دار کرده می تونه کمک کنه.

"آقای وار- وارد اکاس ،" کلر خوشحال بود که بالاخره تونسته اسم اون رو ادا کند چون خوندن او به اسم کوچک

دیگه امکانپذیر نبود . باید هر طور شده او رو متوجه کنه این کاری که صحبتش رو می کنه از عهده کلر بر نمی ادد .

میخواست به اون بگه که در مورد کیت اشتیاه میکنه و اونو از فکر انتقام منصرف کنه
"من ... نمی ..." ' ' اصلا خوب نبود . تمام شجاعتش رو از دست داده بود و حتی یک جمله کوتاه روهم نمی تونست ردیف کنه .

لازار از روی صندلی اش بلند شد : چی سعی دارید بگید خانم هارپر؟ لابد می خواهید همین الان این کار رو تمومش کنید ؟ می خواهید همین الان با من بیایید ؟ می خواهید زودتر لباسهای من رو در بیارید، همون کاری که برادرتون با خواهر من کرد ؟

کلربا درک اینکه دیگه اون دختر ترسو و تاثر برانگیز نیست کمی احساس غرور کرد . خشم نا آشنایی برای چند ثانیه در وجودش زبانه کشید و فریاد زد : " می تونی بری به جهنم . سپس از روی صندلی با عصبانیت بلند شد که این حرکتش باعث سقوط صندلی شد و از جلوی چشم لازار دور شد .

فصل سوم

عصبانیتش زیاد طول نکشید . هنگامی که به اتاقش رفت سراسر ترس و وحشت بود و هنگامی که چند دقیقه بعد به

در اتاقش چند ضربه خورد از جا پرید.
این لازار کینه توز نبود بلکه فوبه بود با لبخندی ملایم
که سینی غذایی رو حمل می کرد. تنها دیدن غذا باعث می
شد که دچار حالت تهوع بشه ولی چند دقیقه ای طول کشید
تا به فوبه نگران بفهمونه که غذا رو با خودش ببره ولی
او یک قوری قهوه و یک فنجان برایش گذاشت.
کلر قهوه رو نادیده گرفت ، ذهنش مثل یک چرخ و فلک شده
بود و چند دقیقه طول کشید تا او تونست افکار وحشتناک
رو یکی بعد از دیگری از ذهنش بیرون کنه. چند نفس عمیق
کشید تا بر علیه این غریزه که از ویلا فرار کنه ،
مقاومت کنه. و با وحشت زیادی متوجه شد که نمی تونه
فرار کنه . چطور می تونست؟ امنیت کیت در خطر بود،
لازار در مورد اتفاقی که قرار بود برای او بیافته جدی
بود.

بر فرض هم که می تونست و فرار می کرد و اونقدر خوش
شانس بود که به جاده اصلی می رسید و کسی او رو به
نزدیکترین ایستگاه پلیس می رسوند، خانواده وارداکاس
در این ناحیه بسیار معروف بودند، ثروتمند و با نفوذ و
اگر همه یونانی ها طرز فکر لازار وارداکاس رو در مورد
شرافت خانواده داشته باشند، کلر نمی تونست انتظار
همدردی از جانب اونها داشته باشه . اونها کارشون رو
انجام می دادند ولی اول با لازار تماس می گرفتند و از
او پرس و جو می کردند.

ناله لرزانی از دهانش خارج شد و بر روی لبه تخت نشست، ممکن بود لازار به محض اینکه بفهمه کلر به پلیس مراجعه کرده سریعاً با برادرش تماس بگیرد تا کیت رو ناکارکنه قبل از اینکه پلیس برسه. کلر دستش رو جلوی دهانش گذاشت تا جلوی حق هقش رو بگیرد. به در اتاقی که قرار بود از اون بگذره و خودش رو به لازار عرضه کنه نگاه کرد. در اتاق لازار آنقدر بزرگ و ترسناک به نظر می رسید که کلر برای اینکه دیگه مجبور به تماشاش نباشه از جای خود بلند شد تا از ویلا خارج بشه.

کلر از ویلا خارج شد و جهتی خلاف جاده اصلی رو در پیش گرفت. چه فایده ای در رفتن به اون سمت بود؟ کلر نمی تونست به خودش اطمینان داشته باشه که به اون سمت بره و از شدت ترس به کسی التماس نکنه که اون رو با خودش ببره. کلر این رو به کیت مدیون بود که سعی کنه شجاع باشه و راهی برای خروج از این کابوس ترسناک پیدا کنه. به قدری سرگرم افکارش بود که متوجه نبود به کجا می ره و ناگهان متوجه شد به ساحل خصوصی که متعلق به ویلا بود رسیده. کلر به دریایی که مایل ها و مایلها ادامه داشت چشم دوخت و امیدوار بود که در اینجا کمی آرامش پیدا کنه.

صدایی پشت سرش باعث شد که به سرعت برگرده، ماسه ها از رسیدن صدای پای او جلوگیری کرده بودند. فقط چند متر با کلر فاصله داشت و کلر بلافاصله چند قدم به سمت عقب برداشت. ولی قدم های او بسیار بلندتر از قدم های ناشیانه کلر بود و به سرعت به کلر رسید و بازویش رو

گرفت و او رو سرجایش متوقف کرد.
کلر با وحشت خودش رو از دسترس او عقب کشید و چند قدم
دیگه عقب تر رفت و با گریه گفت " تنهام بذار ! ازت
بدم میاد!"

لازار دیگه تلاشی برای نزدیک تر شدن به او نکرد ولی با
تمسخر به چهره وحشت زده او نگاه می کرد طوریکه انگار
این نمایشی هست که برای تغییر دادن تصمیم او داره
اجرا می شه.

"برای اینکه اغوات کنم دنبالت نیومدم ، فکر می کردم
که کاملاً برات روشن شده که قرار عاشقانه باید توسط تو
انجام بشه".

کلر احساس کرد که تمام بدنش از عرق پوشیده شده و از
چهره مصمم او مشخص بود که کاملاً جدی است.
"من فقط اومدم ببینم که چرا چیزی نمی خوری. از دیشب
هیچ چیزی نخوردی. فوبه بهم گفت که نهار هم نخوردی".
اگر اون فکر می کرد با وانمود کردن به نگرانی، که کلر
می دونست کاملاً صحنه سازیه، کلر سریعتر پیش او می ره ،
پس می بایست در افکارش تجدید نظر کنه .

"من از تو چیزی نمی خوام ، ترجیح می دم گرسنه بمونم تا
سر میز تو چیزی بخورم".

چونه لازار از عصبانیت به جلو اومده بود و کلر تعجب
نمی کرد اگر به زور او رو به خانه بر می گردوند و

بالای سرش می ایستاد تا غذایش رو تمام کنه . واقعا قیافه اش لحظه ای اونقدر ترسناک شد که برای لحظه ای کلر فکر کرد همین تصمیم رو داره . کلر یک قدم به عقب برداشت از ترس اینکه اون دستهای سخت و محکم دوباره به او دست بزنند . لازار که حرکتهای او رو نگاه می کرد فکش رو به هم فشرد.

با عصبانیت گفت : '' باشه گرسنه بمون . '' و بعد برگشت و به سمت ویلا حرکت کرد.

برای دقیقه ای کلر سر جای خودش باقی موند و از اینکه برای اولین بار در زندگیش رو در روی کسی ایستاده کمی احساس لذت کرد.

خوشی او دوام چندانی نداشت چون به اطراف خودش نگاه کرد و متوجه شد که کاری برای انجام دادن نداره و قصدی برای برگشت به ویلا هم نداشت . برایش جالب بود که بعد از این همه سال بی تفاوتی ، پس از دیدن لازار متوجه شده که قدرت عصبانی شدن هم داره . هرچند عصبانیتش زود گذر بود ولی خوشحال بود که اون آدم بی تفاوت و بی دست و پایی هم که فکر می کرد نیست.

بعد از مدتی که اونجا ایستاد متوجه مناظر اطراف شد و زیبایی نفس گیر اطرافش باعث کمی حواسش پرت بشه.

سمت راستش دریا قرار گرفته بود و هر کس از جمله شخصی مثل کلر که حتی شنا هم بلد نبود به وسوسه می انداخت . در مقابلش هم ساحل آفتاب گیر قرار داشت. کلر به سمت چپ خود نگاه کرد، جایی که زمین مرتفع تر می شد و کوه هایی که از درختان کاج پوشیده شده بودند . برگشت و

به سمت ویلا نگاه کرد و متوجه شد بسیار جای دنج و زیبایی به نظر می رسه . تمام حواس کلر متوجه زیبایی اطرافش بود و به کلی لازار وارد اکاس رو از ذهنش بیرون کرد.

لازار با ورود سر زده اش دوباره باعث بیمار شدن روح کلر شده بود، هیچ ایده ای نداشت که به کجا می ره و تنها پاهایش اون رو به سمت درختان کاج می کشیدند، فقط یک حس باطنی به اون می گفت برای مدت کوتاهی هم که شده می خواد آرامش داشته باشه و از اونن فضای سبز حداکثر بهره رو ببره ، بخشی از آرزوی کلر این بود که بتونه بین اون درختان کاج جایی پیدا کنه تا از فکرهای مسمومی که می ترسوندش رهایی پیدا کنه.

کلر نمی دونست چه مدت قدم زده بود ، نورخورشید از بین درختان بلند کاج بیرون زده بود، نمی دونست چقدر طول کشیده تا مکانی زیبا و تمیز پیدا کنه و روی اون تکه چوب بشینه ، هیچ عجله ای هم برای برگشتن نداشت ، اگرچه اون آسودگی خاطری که انتظارش رو داشت دوباره و دوباره گم شده بود، اما اگر کار کلر امنیت کیت رو تضمین میکرد پس اون نباید از چیزی که قرار بود براش اتفاق بیفته میترسید .

با خودش فکر کرد تنها کاری که می تونه انجام بده دور کردن ترس از خودش هست ، باید اون پناهگاه بین درختان کاج رو ترک میکرد ، این غیر ممکن بود که بتونه بی صدا اونجا بشینه ، از جاش بلند شد و به سمت ویلا حرکت کرد

،

راه پیاده رو رو در پیش گرفت و به سمت چپ چرخید و به طرف درختهای زیتون رفت ، تقریباً به در شیشه ای اتاقش رسیده بود که متوجه شد لازار اونجا ایستاده ، از حرکت ایستاد ، از دیدن چهره ی ناراضیش حدس زد که لازار منتظرش بوده . لازار اونو دید ولی هیچ حرکتی نکرد و کلر می دونست که اگه میخواد به اتاقش بره ناچاره به سمت لازار حرکت کنه . به آرومی جلو رفت و متوجه بود که بیشتر از قبل باید نسبت به لازار محتاط باشه .

قبل از اینکه به لازار برسه او فریاد زد: " کدوم جهنمی بودی؟ " کلر در جواب او با صدایی خشن و گرفته پاسخ داد : " کجا باید باشم؟ " لازار و کلر هر دو می دونستند که سلامت کیت فقط در گرو فرار نکردن کلر است .

لازار با همون چهره ی درهم غرید: "تو خوب می دونی که من بایه تماس می تونم به آنیاس بگم کار رو از طرف من تموم کنه و حالا می خوام از من فرار کنی؟ "وبرای تمام کردن مکالمه افزود: "ما سر وقت شام میخوریم .به موقع حاضر باش"

کلر از کنار او رد شد و به سمت اتاقش رفت . به یاد سوزش گرسنگی که در تپه ها احساس کرده بود افتاد ولی الان دیگه احساس گرسنگی نمی کرد .

از قهوه ای که فوبه اونجا گذاشته بود خوشحال شد با اینکه سرد شده بود اما برای رفع تشنگی خوب بود پس اون رو نوشید . احساس داغی، بی مصرفی و بدبختی داشت . یک دست لباس تمیز برداشت و به حمام رفت . با کمی امیدواری تکه میله ای پشت در گذاشت تا از ورود سرزده لازار به

اتاقش به دلیل هدف خاص خود جلوگیری کنه.
از حمام بیرون اومد و یک لباس گشاد و بلند پوشید.
احساس ضعف شدیدی داشت. به خودش گفت به اتاق غذا خوری
میره فقط به این دلیل که گرسنه است و به هیچ عنوان
دوست نداره که لازار وارد اکاس به اتاقش بیاد و اون رو
به اجبار ببره.

وقتی که کلر به اتاق غذاخوری رفت لازار اونجا بود. یک
شلوار مشکی و یک سویتر یقه اسکی زیبا پوشیده بود.
نگاهش از همیشه تهدید آمیزتر به نظر می رسید.
لازار پرسید: "چیز دیگه ای غیر از این لباسای گل و
گشاد نداری که بپوشی؟!"
به صورت نفرت انگیزی کلر فکر میکرد که لازار دوست داره
اون رو در لباسی ببینه که او تا به حال در عمرش
نخریده.

کلر گفت: "معذرت می خوام که لباس شب مناسب نپوشیدم!"
کلر با حیرت متوجه شد که آرایش مسخره ای هم داره. اون
دوست داشت هر چیزی رو که باعث جلب توجه لازار میشه در
خود از بین ببره. کلر افزود: "من نمی دونستم اومدم
اینجا که...". زمانی که یادش اومد برای چه اونجا اومده
صدایش قطع شد. اما تلاش کرد که دوباره از نو شروع کنه
"من فقط لباس هایی رو از خونه آوردم که فکر می کردم
برای پرستاری از یک برادر بیمار مناسبه".

لازار یادآوری کلر از دروغ های بی شمار اونو نادیده
گرفت و گفت: "پس حتما مایو هم با خودت نیاوردی؟"
کلر کوتاه جواب داد: "نه" و حتی می تونست بگه که کلا

چنین لباسی نداره. کلر نگفت که حتی اگه داشت و اون رو با خود می آورد به هیچ عنوان نمی پوشیدش. لازار به او یک نوشیدنی پیش از غذا تعارف کرد ولی او با جمله کوتاه "نه متشکرم" اون رو رد کرد. کلر تنها می خواست شام بخوره و به اتاقش برگرده. علاقه ای به ادامه ی صحبت نداشت و اگه لازار سوالی می پرسید که ناچار بود پاسخ بده به صورت کاملاً خلاصه با "نه" یا "آره" جواب میداد.

لازار صحبت رو به طرف خانواده ی کلر کشید و کلر فراموش کرد که باید تک هجایی جواب بده. گفت و گوی بین آن دو در مورد مسائل شخصی کلر از سر گرفته شد. غذای رضایت بخشی که آورده شده بود به پایان رسید و زمانی که لازار از ظرف شکر غفلت کرد کلر تونست یک قاشق شکر در قهوه اش بریزه. لازار پرسید: "شغلت چیه؟" کلر دوست داشت تا مثل همه ی هم دوره ای هایش در انگلیس کاری انجام بده ولی جواب داد: "من... ام... شغل خاصی ندارم." و برای دفاع از خودش ادامه داد: "مادرم ترجیح می ده که کارهای خونه رو خودش انجام بده و منم کمکش می کنم." لازار گفت: "پس... چشم هایش هم چنان مشتاقانه به کلر بود: "منظورت اینه که تو در طول روز با افراد جوان هم سن و سال خودت همراه نمیشی؟"

کلر خلاصه جواب داد: "نه." ولی آرزو داشت که میتونست چیزهای دیگری به جوابش اضافه کنه. لازار پرسید: "شب ها چطور؟" کلر پرسید: "منظورت از شب ها چیه؟" برایش سخت بود به لازار بگه که بعد از تاریکی به ندرت بیرون می

ره و حتی اگه بیرون بره حتما یکی باید همراهش باشه.
لازار گفت: "بالاخره تو باید یه دوست پسر داشته باشی."
و اضافه کرد: "با رنگ خاص موهاش...."

به موهای نقره ای کلر خیره شد و ادامه داد: "و این همه زیبایی که داری حتما خیلی ها مشتاقن که با تو در ارتباط باشن".

اگر به لازار می گفت که تا حالا دوست پسری نداشته مطمئناً حرفش رو باور نمی کرد. یعنی لازار فکر می کرد که او با آن لباس بلند صورتی در برابر پوست کرم رنگش زیبایی داره؟! آیا او واقعا زیبا بود؟ کلر متعجب بود. شک داشت که اون صحبت یک مقدمه چینی درباره ی چیزی که دلش نمی خواست اونو بدونه باشه.

کلر گفت: "من اصولاً زیاد بیرون نمیروم." امیدوار بود با این جوابش مکالمه به پایان برسه و جرعه ای از قهوه اش رو نوشید. لازار گفت: "اوه" و دوباره ی نگاه موشکافانه ای به او کرد و باعث شد کلر در مورد معنی "اوه" که او گفته بود متعجب بشه! لازار ادامه داد: "تو دوست پسر خاصی داری که به خونه تون بیاید....." لحظه ای سکوت کرد و ادامه داد: "تو با مرد خاصی رابطه ی نزدیک داری؟" سوالش کلر رو وحشت زده کرد و کلر به سرعت جواب

داد: "نه" و با بی احتیاطی ادامه داد: "من دوست پسر خاصی ندارم و اگه شب بخوام بیرون بروم یا با والدینم و یا با برادرهام میروم". فوراً دید که یکی از ابروهای لازار بالا رفت و فهمید که زیادی حرف زده. اما برای اصلاحش خیلی دیر شده بود. تمام فکرش به اینکه او اصلاً

حرفش را باور نکرده معطوف شد. وقتی لازار قیافه ی بی خیالی به خود گرفت کاملاً واضح بود که حرفش رو باور نکرده . لازار با خشونت به او گفت: " حداقل یه کم رو هوش و ذکاوت من حساب کن! من مدت زیادی برای ادامه تحصیل در انگلیس زندگی کردم و کاملاً به تفاوت رفتاری بین زنان جوان در انگلیس و کشورم آگاهم. هیچ احتیاجی نیست منو قانع کنی که تا به حال دوست پسر نداشتی و در ضمن لازم نیست دروغ بگی" کلر به او گفته بود که تا به حال دوست پسر نداشته اما این انتظار رو داشت که لازار حرفش رو باور نکنه. خودش رو هم به زحمت نیانداخت تا حرفش رو به اون ثابت کنه. فقط میخواست به اتاقتش بره و از اون حالت سردی که لازار به خود گرفته بود دور باشه. از جایش بلند شد. دیگه میلی به نوشیدن باقیمانده قهوه اش نداشت. کلر متوجه شد که داره میگه: "چرا نباید بهت دروغ بگم؟ مگه برای تو اهمیتی داشت که این همه بهم دروغ گفتی تا منو بکشونی اینجا؟"

لازار جواب نداد و با نگاه ترش رویانه اش به او خیره شد و کلر رو دلسرد کرد. کلر برای تمام کردن بحث در مورد دروغ هایی که لازار گفته از او پرسید: " به هر حال... تو چطور؟ دوست دختر خاصی داری؟" تمرکز کرد و ادامه داد: "ازدواج کردی؟"

لازار جواب داد: "نه" و قبل از اینکه ادامه بده نگاه شیطانی اش رو به کلر دوخت که باعث زجر دادن بیشتر او می شد. "چطور میتونم این کارو بکنم؟ ارتباط نامشروع در یونان جرم به حساب میاد".

اگر کلر اون رو پریشان میکرد، لازار با گفته اش به او ضربه ای سهمگین تری میزد. دوباره احساس کلر بهش اخطار داد. چرا که لازار گفته بود ازدواج نکرده و قانون شکنی نمی‌کنه. حس متجاوز گرانه ای در نگاه لازار بود که به کلر هشدار میداد اون آن قدر صبر نمی‌کنه تا کلر خودش رو برای رفتن به اتاق اون آماده کنه.

کلر به سرعت گفت: "لازار..." در آن فشار شدید یادش رفته بود که دیگه نباید اسم کوچک اون رو صدا بزنه. به دلیل اینکه واقعا به جواب سوالش احتیاج داشت به لکنت افتاده بود "تو که نمی‌خواهی... یعنی..." زمانی که به دنبال کلمه ها می‌گشت دستانش عرق کرده بود. "هنوز بستگی به من داره که در اون اتاق باز بشه یا نه؟" کلر منتظر بود. وقتی متوجه شد لازار در جواب دادن تعلل ایجاد میکنه حالت تهوع بهش دست داد. از نگاه لازار به نظر میرسید که جواب دادن به این سوال رو کاری بی ارزش میدونه.

اما کلر باید جواب سوال رو میدونست و برای به دست آوردن جواب دوباره تلاش کرد.

"خواهشا... خواهشا به من بگو که تو نمی‌خواهی....."

صدای لازار حرف اون رو قطع کرد: "به خاطر خدا برو به اتاق و بخواب" از جایش بلند شد و روبه روی کلر ایستاد: "این نمایش بی‌گناه بودن رو تموم کن"

اما کلر نتونست از جایش تکون بخوره و در این فکر بود تا زمانی که جواب سوالش رو پیدا نکنه از جایش تکون نخواهد خورد.

چشم های لازار ناخودآگاه به سمت چشم های کلر که حالت تدافعی به خود گرفته بودند رفت. سپس به لرزش لب هایش چشم دوخت.

لازار نگاهی اجمالی به لب پایین کلر که با ترکیب شدن با لب بالایی اش زیبای خاصی گرفته بود کرد و با چشم های مشکی اش به کلر خیره شد و گفت: "باز کردن در اون اتاق به اختیار توئه عزیزم." درهوای اطراف لازار احساس و لذت نفسانی بود که تنفس رو برای کلر سخت میکرد. و زمانی که لازار ادامه داد: "من تا هر وقت که تو بخواهی منتظر می مونم" به کلر احساس خفگی دست داد.

اون شب، شب سختی برای کلر بود و او به طور نامنظم خوابش میبرد. کلر نمی توانست کاملاً به حرف های لازار اعتماد کند. زمانی که سپیده دم شد کلر به خواب عمیقی فرو رفت. صبح با شکوه اونو صدا زد تا از خواب بیدار شه و اون رو به گرفتن یک دوش دعوت کرد. نیم ساعت بعد زمانی که فوبه رو با یک لبخند در اتاقش دید که با کمرویی به زبان یونانی به او صبح بخیر میگه متعجب شد. و کلر نیز با خجالت جواب داد: "صبح بخیر فوبه" سپس فوبه اونو به بهار خواب جایی که میز و صندلی بود راهنمایی کرد.

خوشبختانه لازار اونجا نبود. و کلر خوشحال بود که می تونه به تنهایی صبحانه بخوره و از فوبه بخواد تا برای او مقداری آبمیوه و نان تست و قهوه بیاره. کلر در فکر هدف لازار برای کنار کشیدن امروز صبح بود. دیروز کلر احساس خیلی بدی درباره ی حرف های لازار

داشت و فکر می کرد نمی تونه کاری کنه تا نظر اونو
تغییر بده .

کلر به فکر راه چاره ای بود اما مجبور بود اون کار رو
انجام بده. لازار به او تا آخر هفته وقت داده بود اما
هم چنین امکان داشت به او تا یکسال هم مهلت بده چرا
که واقعا کلر می دونست که نمی تونه اون کار رو انجام
بده.

کلر تصمیمش رو گرفته بود و میخواست هر چه زودتر با
لازار در این باره صحبت کند. زمانی که فوبه برای او
قهوه آورد. میتونست دست و پا شکسته از فوبه بپرسه که
لازار کجاست.

زمانی که متوجه شد لازار بیرون رفته برای کیت احساس
نگرانی کرد . او وحشت زده بود و فکر میکرد که ممکنه
لازار حتی تا آخر هفته صبر نکنه و پس از نمایش کلر از
ترس درشب گذشته دیگه اون رو باور نکنه. کسی قایق رو
برداشته و به خانه ی ساحلی که او دیروز دیده بود رفته
بود ولی کلر مطمئن بود که لازار به نیکاس رفته تا خود
به شخصه با کیت معامله کنه .

چند دقیقه بعد فوبه از روی بی عقلی گفت که لازار با
ماشین بیرون رفته نه با قایق.

درست 5دقیقه بعد مرسدس بنز لازار رو که از پشت درخت
های زیتون ظاهر شد دید. از روی صندلی اش بلند شد و با
این که دلش نمی خواست اما ناچار شد به اتاقش بره .
شاید خوب بود درموردچیزی که میخواست به لازار بگه چند
بار تمرین کنه. کلر میدونست بیشتر از هر زمان دیگری به

شجاعت و دلاوری احتیاج داره. و باید تمام تلاش رو بکنه تا اونو قانع کنه.

اما میدونست که هیچ وقتی برای تمرین نداره چراکه لازار در مسیر بین ماشین و بهار خواب هیچ مکثی نخواهد داشت. بدون این که لازار زحمت در زدن رو به خود بده در اتاق اونو باز کرد و اونجا ایستاد. کلر در دست لازار سبد خرید رو دید و با خودش فکر کرد که لازار حتی صبر نکرده تا خرید هایش رو سر جایش بذاره. کلر اصلا دوست نداشت که لازار در اتاقش باشه و به سرعت و بدون فکر شروع به صحبت کردن نمود.

آب دهانش رو با ترس قورت داد و گفت: "تو نمی تونی این کارو بکنی." اومدنش این معنی رو می داد که او انقدر صبر نکرده تا کلر به اتاقش بره.

لازار به سادگی جواب داد: چه کاری رو؟ متوجه شد که کلر باز هم یکی دیگه از اون لباس های چادر مانندش رو پوشیده!

کلر گفت: خو... خودت می دونی. می دید که در رو باز گذاشته و گویا خیال بستن اون رو هم نداره. اوه، ای کاش زودتر دلیل اومدنش به اینجا رو بگه، اما اون از جایش تکون نخورد، حتما منتظر بود که کلر اولین قدم رو به سمتش برداره، خیلی راحت به دیوار تکیه داده بود و هیچ حرفی نمی زد، فقط و فقط منتظر کلر بود، کلر با خودش فکر کرد: خدا لعنش کنه!

ببین، آقای لازار... "چرا تظاهر بکنه، بیشتر اوقات با عنوان لازار به اون فکر می کرد." باید تا حالا فهمیده

باشی که تمام این کارها را اشتباهه. "چهره اش نفوذناپذیر بود و چیزی رو نشان نمی داد تا کلر شجاعت ادامه دادن حرفش رو پیدا کنه. اما می دونست که باید بتونه... باید بتونه تلاشش رو بکنه تا اون قانع بشه. ملتسمانه ادامه داد: "من نمی... نمی تونم کاری رو که ازم خواستی انجام بدم، نمی تونم... خواهش می کنم مجبورم نکن."

برای لحظه ای کلر نرمشی رو در چهره ی لازار دید، اون چشمان سیاه به اندازه ی قبل خشن نبودند اما باز هم حرفی نزد، همین کار کلر رو امیدوار کرد که شاید حرف هایش تاثیر بذاره و او اونقدر ها هم که فکر می کرد خبیث نباشه.

_کیت ممکن نیست این کاری رو که تو گفتی انجام داده باشه. من می دونم که امکان نداره. این حرف رو زد و به سرعت متوجه شد چه اشتباه وحشتناکی کرده که اسم برادرش رو به میان آورده، چرا که به اون یادآوری کرده بود - البته اگر نیاز به یادآوری داشت- که برای چی تصمیم به این انتقام گرفته.

سفت و سخت گفت: داری می گی سافرونیا دروغ گفته؟ زمانی که تکیه اش رو از دیوار برداشت و با چشمان تیره اش به کلر خیره شد، تمام قدرت و شکوه یک یونانی در اون دیده میشد.

نگاهش کلر رو می ترسوند و جرئت بله گفتن رو نداشت. "خب... "آب دهانش رو به سختی قورت داد. "...من برادرم رو می شناسم..."

"ولی نه اونقدرها که فکر می کنی، من هیچ شکی ندارم که سافرونیا راست گفته، ممکنه بعضی وقت ها کله شق و خودسر بشه تا به چیزی که می خواد برسه اما هیچ دختر یونانی امکان نداره چنین داستانی رو سر هم کنه که شهرت خودش رو لکه دار کنه."

"اما..." باید باز هم تلاش می کرد. حالا که جرئت کرده و موضوع رو پیش کشیده بود نباید اون رو نصفه کاره رها می کرد، اما لازاً طوری به نظر می رسید که انگار کلر به اندازه ی کافی حرف زده.

"کافیه دیگه " دستش رو بالا آورد و حرف اون رو قطع کرد. "بهت گفتم که باید چی کار کنی، صحبت دیگه ای لازم نیست، تا شنبه وقت داری که یا بپذیریش و یا این که اجازه بدی برادرت تاوان خراب کردن آینده ی خواهر منو بده."

رنگش پریده بود، تنها می تونست به لازار خیره بشه. خیلی ترسیده بود اما باید حرفی می زد.

التماس کرد: "لازار، خواهش می کنم..." وقتی لازار قدمی به سمت او برداشت ادامه ی حرفش رو خورد.

ترسش زیاد طول نکشید چون او فقط به سمت تخت رفت و کیفی روی اون گذاشت و گفت: "می خوایم بریم شنا، وسایل مورد نیاز رو برات آوردم."

کلر متوجه شد لازار اونقدر یکدنده هست که پیش کشیدن دوباره ی موضوع هیچ فایده ای نداره. شنبه در حال نزدیک شدن بود و چاره ی دیگه ای جز تسلیم شدن نداشت. به خاطر لباس شنا از لازار تشکر نکرد، می دونست که هیچ

وقت اون رو نمیپوشه ، حتی کنجکاو نبود که کیف رو باز کنه و سلیقه ی اون رو در انتخاب لباس ببینه .
به نظر نمی رسید که لازار هم منتظر تشکر باشه . ادامه داد: " اینقدر وسایلت رو سریع جمع کردی که یادت رفت لوازم آرایش رو بیاری، یه رژ لب و کرم خریدم که فکر می کنم کارت رو راه بندازه ، اگه از رنگشون خوشت نیومد حداقلش اینه که نمی ذاره آفتاب لب و دهنه رو خشک کنه ".
کلر بدون حرفی همچنان سر جای خودش ایستاد ، لازار نگاه سخت گیرانه ی دیگه ای کرد و اتاق رو ترک کرد. منتظر شد تا در اتاق پشت سرش بسته بشه ، بعد کیف رو با عصبانیت کنار زد و خودش رو روی تخت انداخت.
حتی یک ذره هم از او ممنون نبود که به خاطر او سوار ماشینش شده و رفته و وسایلی رو خریده است که تصور می کرده کلر بدون اونها دووم نمی آوره ! به تمام چیزی که فکر می کرد این بود که وقتی بالاخره پیشش بره ، او رغبت نمی کنه لب های خشک و ترک خورده ی او رو ببوسه .
اوه ، با بیهودگی فکر کرد: حالا باید چی کار کنم؟ اگر حتی می تونست به نگران کردن پدر و مادرش رضایت بده ، راهی برای برقراری ارتباط با اونها نبود، نه با تلفن و نه با نامه نمی تونست به اونها اطلاع بده که به کمکش بیایند .

تا ساعتی بعد در اتاقش نشسته بود ، اونقدر فکر کرده بود که حس می کرد کم مونده دیوانه بشه . یا باید از اون اتاق بیرون می رفت و یا دیوانه می شد ! از تخت پایین اومد و پایش به کیفی خورد که روی زمین انداخته

بود. دلش می خواست اون را به گوشه ای از اتاق پرت کنه ولی غریزه ی طبیعیش برای مرتب بودن او رو وادار کرد که کیف رو برداره .

وقتی کیف رو در دستانش گرفت بالاخره کنجکاوی بهش غلبه کرد . در اون رو باز کرد و وسایلش رو روی تخت خالی کرد . لازار برای او دو لباس شنا خریده بود، یکی از اون ها بیکینی بود، نانجیبانه تر از اون بود که بشه اسم اون رو لباس شنا گذاشت ! بعدی باز قابل تحمل تر بود، مایوی یک تکه ی قهوه ای رنگ، یک مایوی نرمال بود که یقینا برای شنا طراحی شده بود نه چیز دیگه ای ! اون رو کنار انداخت و رژ لب رو برداشت، رنگش قرمز مایل به صورتی بود که اگر قصد داشت از اون استفاده کند حتما بهش می اومد .

از تخت کناره گرفت و به سمت در شیشه ای رفت که از اون خارج بشه اما نگاهش به خودش در آینه ی میز توالت افتاد، با وجود پیچ و تاب های زیاد پیراهنش ، بلند و باریک به نظر می رسید، نوعی کنجکاوی درباره ی بدنش داشت که تاحالا حس نکرده بود، قدمی از آینه دور شد و به سمت در رفت که کنجکاویش او رو وادار به بازگشت کرد، چشم هایش به مایوی روی تخت افتاد، شانه هایش رو بالا انداخت، باید از اونجا می رفت اما نمی تونست حرکت کنه .

با تردید باز هم به تخت خیره شد، شاید ضرری نداشت که اون رو امتحان کنه ؟ از اونجا که می دونست کسی منتظرش هست تا پیش او بره به دستشویی رفت تا لباسش رو عوض

کنه . گرچه وقتی پایش رو از دستشویی بیرون گذاشت متوجه شد که اون لباس رو پوشیده تا تنها کنجکاوی خودش رو ارضا کنه ، به ارومی به سمت کمد رفت تا خودش رو در آینه ی بلند قدی اون برانداز کنه .

از چیزی که می دید حیرت زده شد، لباس خیلی به او می اومد ، کمی معذب شده بود ولی اون احساس رو کنار گذاشت و دوباره به خودش خیره شد، لباس نجیبانه بود یا نبود، برجستگی های بدنش رو به زیبایی نمایان می کرد . خیلی سریع به پایین نگاه کرد، خیالش راحت شد که شکم صافی داره ، تا امروز متوجه نشده بود که چه پاهای بلند و خوش فرمی داره ، با نهایت شگفتی متوجه شد از این که پاهایی به قطر تنه ی درخت نداره خوشحال هست!

بازرسی بدنش که تموم شد، به چهره اش نگاه کرد . به موهای نقره فام و چشم و ابروی قهوه ای اش ، هوس عجیبی داشت که رژ لب رو امتحان کنه ، دختران دیگه از چهارده سالگی استفاده از لوازم آرایش رو شروع می کردند ، اما به یاد آورد که چهارده سالگی اون با اتفاقات دیگه ای همراه بوده و باعث شده بود از اون موقع به بعد ذهنش روی تمام این چیزها بسته بشه . دلش نمی خواست به اون شب زمستانی وحشتناک فکر کنه ، شبی که در کوچه ی تاریک نزدیک خانه شان در حال راه رفتن بود و تنها به این فکر می کرد که مادرش چقدر از دیدن کتابی که برای اون از کتابخانه گرفته خوشحال میشه .

دید که از رژ لب بیش از اندازه استفاده کرده بنابراین با دستمال کمی اون رو کمرنگ کرد، به دستشویی رفت تا

دوباره لباسهایی رو که بیشتر به آنها عادت داشت بپوشه ، دستمال رو هم همانجا دور انداخت.

وقتی پیراهنش رو برداشت تا بپوشه حس کرد شخصیت جدیدی پیدا کرده . شخصیتی که شبیه به اون چیزی که تا قبل از پوشیدن مایو از خودش سراغ داشت نبود . همون باعث شد که پیراهن رو روی مایو به تن بکشه . سپس قبل از این که کلر هارپر قدیمی اون رو وادار به درآوردن مایو بکنه از اتاق خارج شد.

به اطراف نگاه کرد و لازار رو ندید، تلاش کرده بود او رو قانع کنه و با بیچارگی شکست خورده بود ، دیگه دلش نمی خواست با اون حرف بزنه .

هوا در ساحل خیلی گرم بود، خوشحال بود که کس دیگه ای اونجا نیست، نزدیک آب و تا صد متر یا بیشتر کنار اون قدم زد ، در زیبایی اطرافش غرق شده بود، صندل هایش کم کم در حال فرو رفتن در شن بودند و ناچار بود بایسته . اونها رو از پا در آورد، خیال نداشت دوباره اونها را بپوشه چون بی فایده بود، باید کل روز رو برای پاک کردن شن از آنها صرف می کرد، خورشید داغ بود و شن های زیر پایش هم داغ به نظر می رسیدند ، بی اختیار به طرف آب کشیده می شد.

از این که آب روی انگشتانش می رفت و برمی گشت و اون رو بیشتر در ماسه ها فرو می برد ذوق زده می شد.

پیراهنش رو تا زانوهایش بالا زد که خیس نشه ، ای کاش بلد بود شنا کنه ، تا حالا به بلد بودن یا نبودن شنا اهمیتی نداده بود .

رها کردن بدنش در آب عالی به نظر نمی رسید؟ ...
تا سینه در آب فرو رفته بود که ناگهان هشدار در ذهنش
پیچید و کلر هارپر قدیمی بر او غلبه کرد و به سرعت به
لبه ی آب برگشت ، نگاه سریعی به اطراف انداخت تا
مطمئن بشه هنوز تنهاست، بعد بیشتر به سمت ساحل رفت و
قبل از اون که بتونه نظرش رو عوض کنه پیراهنش رو از
تن در آورد، دوباره به طرف دریا دوید و حس جدیدی رو
کشف کرد ، وقتی آب تا کمرش بالا اومد، احساس لذت و
آزادی بیشتری داشت.

آفتاب داغ شانه هایش رو می سوزوند، موهایش رو جمع کرد
و بالای سرش نگه داشت، آرزو می کرد که با خودش گیره ای
آورده بود تا اون ها رو جمع کنه . بعد جلوتر رفت و تا
گردن در آب فرو رفت ، ای کاش می تونست شنا کنه ...
اونقدر غرق لذت بود که نجابتش رو که در معرض تهدید
بود فراموش کرده بود ، ضمیر ناخودآگاهش برگشته بود و
در اون لحظه تنها چیزی که می خواست این بود که به
ساحل برگرده و خودش رو با پیراهنش بپوشونه .
در حال برگشت به طرف ساحل بود و حالا تا کمر در آب بود
و چشمانش به دنبال جایی می گشت که لباسش رو در آورده
بود ولی به جای لباسش ، لازار وارد اکاس اونجا ایستاده
و به او زل زده بود!

خشکش زد ، دیگه نمی خواست آب رو ترک کنه اما همزمان
حس می کرد در جایی که ایستاده آسیب پذیرتره . لازار مدت
زیادی اونجا ایستاده، به نظر نمی رسید که قصد داشته
باشه جای دیگه ای بره . کلر تا زمانی که می دونست او

ایستاده و بهش نگاه می کنه نمی تونست از جایش تکان بخوره .

به ذهنش رسید که این امکان وجود داره که تا جایی که ممکن هست سریع به ساحل بره و لباسش رو برداره . وقتی به طرف ساحل قدم برداشت متوجه شد لباسش در چند قدمی لازار هست و برای برداشتنش باید نزدیک اون بره . کم کم داشت به هدفش نزدیک می شد ، جرئت نداشت سرش رو بالا بیاره و به چشم های اون نگاه کنه . نگاه تحسین آمیز او که سر تا پایش رو نگاه میکرد رو حس می کرد و از شرم قرمز شد .

چشمان لازار بدون شرم روی اندام او می چرخید ، از موهای نقره مانندش ، شانه های برهنه اش و آرام آرام تا پاهای خوش فرمش ، وقتی دوباره به بالا نگاه کرد مایوی خیس او توجهش رو جلب کرد که به تنش چسبیده بود و سینه هایش ... رد نگاه او رو دنبال کرد و متوجه سر سینه هایش شد که در اثر تماس با آب کاملاً نمایان شده بودند و منظره ی جالبی رو برای او ایجا کرده بودند ! از شرم قرمز شد و گفت: "به من اینجوری نگاه نکن!" تحمل نگاه موشکافانه ی اون رو نداشت، می خواست به سرعت از کنارش بگذره که لازار هم حرکت کرد، همون موقع که به لباسش رسید لازار سریع تر از او دست دراز کرد و لباس رو دور از کلر نگه داشت .

لازار به آرامی پرسید: "چرا از بدن خودت خجالت می کشی؟" چشم هایش دوباره او رو برانداز می کرد گرچه کلر شک داشت که همون دفعه ی اول چیزی رو از قلم انداخته

باشه !

محکم جواب داد: "من خجالت نمی کشم".

به حرف او توجهی نکرد و گفت: "چرا، می کشی، من سه یا چهار بار تو رو با لباسایی دیدم که باهاشون می خوای همه ی پیچ و تاب بدنت رو پنهان کنی".
از خودش دفاع کرد: "من از لباس های گشاد خوشم میاد، به هر حال من هر چی دوست داشتم باشم می پوشم. به تو ربطی نداره".

دفاع او رو نادیده گرفت و گفت: "همون موقع که بیکینی رو خریدم می دونستم تو اونو نمی پوشی، ولی مطمئن بودم یه چیزی زیر اون همه پارچه که دور خودت می بندی داری که ارزش دیدن داشته باشه!"

کلر احساس خوبی در برابر صحبت درباره ی اندامش نداشت، دلش می خواست او رو از موضوع دور کنه. اما ظاهر او مشتاق تر از این حرف ها بود!

"اندام قشنگی داری" با این که کلر معذب شده بود ادامه داد: "تو باید به خود افتخار کنی که این همه زیبایی داری، تو..."

اما کلر به اندازه ی کافی شنیده و عصبی شده بود. با یک حرکت ناگهانی دست دراز کرد که پیراهنش رو بگیره اما وقتی لازار هم تکان خورد او تعادلش رو از دست داد، ترسش وقتی بیشتر شد که متوجه شد بازوهای لازار دور بدنش هست و دست هاش روی پشت برهنه ش و اون رو از افتادن حفظ کرده.

در یک لحظه حس تماس دست لازار با بدنش و این که اگر در

این حالت بمونه چه اتفاقی ممکنه بیفته به وحشتش اضافه کرد ، وحشیانه لازار رو عقب زد تا خودش رو آزاد کنه اما دست های لازار محکم سر جای خودش باقی مونده بود و اجازه ی رهایی رو به اون نمی داد .

کلر از شدت ترس می لرزید و تقلا می کرد دستها و بازوهاش رو آزاد کنه و به هر چیزی که می تونست چنگ می انداخت . ضربه ای به صورت لازار زد ، لازار همچنان بازوهای او رو گرفته بود و سعی می کرد بر خشمش مسلط شه .

دندان قروچه ای کرد و گفت: تویی ساحره ای ، همچنانکه چشمان کلر از وحشت گشاد شده بود ، لازار او رو به طرف خودش کشید .

کلر جیغ زد : نه ! اما کسی جز لازار صدای فریادش رو نمی شنید .

او حالا در یک ساحل متروکه هزاران مایل دور از کشورش بود ، این لازار نبود که اون رو بغل گرفته بود . همچنان تقلا می کرد تا از چنگ این جانور وحشی که قصد داشت بهش حمله کنه فرار کنه ، درمسیر تاریکی قدم می گذاشت که یادآور کابوسهای گذشته اش بود ، خورشید ناپدید و دنیا خاکستری شد .

"نه" ! ، سعی کرد فریاد بزنه ، اما همچنانکه دنیای خاکستریش رو به سیاهی بود ، هیچ صدایی از گلویش خارج نشد و بیهوش شد .

کم کم نوري در دنياي تاريخش شروع به تابیدن کرد ، مژه هاي بلندش با لرزشي باز شدند و دید که هنوز در کنار ساحل هست ، و لازار هم در کنارش ، الان باید در زیر آفتاب داغ و سوزان مي بود ، اما مي دید که زیر سایه بان خوابیده ، با خودش فکر کرد حتماً لازار اون رو به زیر سایه بان آورده ، کم کم اونچه رو که اتفاق افاده بود رو به خاطر آورد .

دلش مي خواست مي تونست بلند شه و با تمام سرعتي که مي تونه ، از لازار دور شه ، به محض اينکه سعی کرد بشینه دستهاي لازار رو دید که ميخواست به اون کمک کنه . کلر غرلندکنان گفت : به من دست نزن . اون احساس خطر آشنا دوباره وجودش رو فرا گرفته بود .

لازار اون رو به حال خودش گذاشت ، اما بخاطر بیهوشي هنوز احساس ضعف مي کرد ، مطمئن نبود که پاهاش بتونند وزنش رو تحمل کنند . در نتیجه سعی کرد آرامش رو براي دقایقي و تا موقعي که دوباره نیروش رو بدست میاره ، حفظ کنه .

لازار که کلر ازش خواسته بود راحتش بذاره ، اون رو به حال خوش گذاشته بود ، بنابراین شاید اون شخصي نباشه که بخواد از ناتواني و ضعف کلر سوء استفاده کنه . بیصدا کنار ساحل نشسته بودند ، لازار تا وقتی که رنگ

چهره ي کلر به حالت طبيعي برگشت و حالش بهتر شد هيچ صحبتي نکرد اما به محض اينکه کلر خواست بلند شه با خشونت اون رو متوقف کرد و مانع رفتنش شد و گفت : ميشه ازت خواهش کنم بگي اين مسخره بازي چي بود که راه انداختي ؟

کلر بدون اينکه به لازار نگاه کنه ، مصمم بود که چيزي نگه ، جواب داد " من ااا بيهوش شدم . ابدأ دلش نميخواست با هيچ کسی در مورد خاطراتي که يادآوريشون باعث بيهوشي اش شده بود ، صحبت کنه .
_خيلي خوب مي دونم که بيهوش شدي ، خودم اونجا بودم .
کلر سعي کرد روي پاهاش بايسته و با نگراني دنبال لباسش مي گشت ، اما لازار دوباره اون رو به زور وادار به نشستن کرد ، " تو هيچ جايی نميري، دوشيزه کلر هارپر ، تا زمانیکه به من بگي دستاي من چه چيزي داشت که باعث شد اينطور غش کني.

کلر با خودش فکر کرد ، لازار بيش از اندازه باهوشه ، با بيقراري دنبال بهانه ای ميگشت که براي لازار قابل قبول باشه . لازار فهميده بود کلر از اينکه مردی اون رو در آغوش بگيره وحشت داره و علاوه بر اين دوست داره که از اون بخواد از بدنش چشم برداره تا بتونه خودش رو بپوشونه ، دوست نداشت لازار به ترسش از مردها اشاره اي کنه . سالهای زيادی احساسی از شرم و تحقير و در کنار اون مورد حمايت ديگران بودن ، در او رشد کرده بود و

همه ي اينها بخاطر حادثه اي بود كه در شبي وحشتناك
براش اتفاق افتاده بود.

ظاهراً لازار هيچ عجله اي براي جوابش نداشت ، در حقيقت
ظاهرش نشون مي داد كه آماده ست تمام روز رو منتظر
جواب بمونه.

عرق سردي بدن كلر رو پوشوند ، مي دونست كه اگه جوابش
براي لازار قانع كننده نباشه ، حتي اگه تنها راه براي
رسيدن به جواب در آغوش گرفتن اون باشه ، لازار قدرت
اينرو داره كه دوباره اين كار رو بكنه .
كلر بالاخره گفت : بيهوش شدن من هيچ ارتباطي با در
آغوش شما بودن نداشت.

بنظر ميرسيد لازار متقاعد نشده : نه ؟
_نه .

مي خوي بگي كه چند لحظه پيش نترسيده بودي ؟ نترسيده
بودي چون فكر ميكردني قصد ندارم تا روز شنبه منتظر
بمونم كه بخاطر سوفرونيا ادعاي مجازات كنم ؟
كلر گفت : من نمي خواستم كه اينجوري بشه ، خودتم كاملاً
اينو مي دوني ... اوه خدايا ، اين او بود كه با
لبخندی ساختگی كلمات رو سر هم ميكرد ؟ موفق شد
بازيگري رو هم به بقيه استعدادهاي تازه كشف شده ش
اضافه كنه ، بنابراین با لحنی تمسخرآمیز ادامه داد :
دختر امروزه ديگه از ترس اينكه مردني بخواد بغلشون
كنه غش نميكنن .

نگاه سريع لازار به او ، باعث شد احساس بهتري داشته

باشه ، چون که بنظر میرسید رفتارش چیزی بیش از اونچه که لازار در مورد يك زن انگلیسی فکر میکرد ، بوده .
کلر با ناامیدی دنبال راه فرار میگشت ، ناگهان فکری به ذهنش رسید ، بنابراین ادامه داد : من به این گرما عادت ندارم ، فکر میکنم موندنم زیر آفتاب بیش از حد طولانی شده علاوه بر این بحث کردن با شما منو خسته کرده .

لازار با چشמהایی تنگ شده به او نگاه کرد ، کلر آرزو کرد کاش می دونست چی در سرش می گذره و به چی فکر می کنه . برای مدت زمان طولانی به کلر زل زد ، بعد با لحن ملایمی گفت :

_خب ، پس می خوای بگی که هیچ ترسی از مردها نداری ؟
کلر با لحنی محکم گفت : البته که نه ، بعد لبخند تمسخرآمیزی زد .

لازار از جاش بلند شد ، کلر دردی رو در معده اش احساس کرد ، لازار نگاهش کرد و گفت :
_خوبه ، پس دیگه احتیاجی نیست در مورد راهی که قراره با هم طی کنیم تردید داشته باشم . با لبخند فریبنده ای ادامه داد : در ضمن برای مدت طولانی بیرون از خونه نمون ، به نظر نمیرسه بیرون موندن خیلی برات خوب باشه .

مدتی پس از رفتن لازار سر جاش نشست ، حالا بیشتر احساس می کرد که به جلد خودش برگشته ، ذهنش درگیر مسائل پیش اومده بود ، همچنانکه اخم کرده بود سعی می کرد معنی

صحبتهاش با لازار رو کشف کنه . شب گذشته لازار حرفه‌ای اون رو در مورد اینکه هیچ وقت دوست پسری نداشته باور نکرده بود ، حالا که گفته بود هیچ ترسی از مردها نداره لازار باورش شده بود ؟ واقعاً حرفه‌ای کلر به این معنا بوده که اون باکره نیست ؟ لازار بخوبی می دونست که کلر هیچوقت با اون نمی خوابه ، برداشت لازار از حرفه‌ای او این بوده که هر چند او باکره ست ، اما عمداً به لازار قبولانده که نیست ؟

به ویلا برگشت ، لازار رو موقتاً از ذهنش خارج کرد چون که می دید لباسهایش که شب گذشته بدون اطلاعش توسط فوبه از اتاق بیرون برده شده ، حالا تمیز و اتو شده روی تختش بودند .

با خودش فکر کرد ، حالا که فوبه لباسهایش رو آماده کرده بود ، دیگه کاری برای اون نمونده بود که انجام بده .
ابداً اجازه کمک در امور خونه به اون داده نمی شد ، چون فوبه تمام کارها رو به تنهایی انجام میداد ، می دونست در صورت پیشنهاد دادن برای کمک در کارها ، درخواستش رد میشه ، بعلاوه با اخم ارباب خونه هم مواجه خواهد شد .

با بی میلی رفت که لباس شناس رو دربیاره ، دوش بگیره و مایو رو با علم به اینکه هیچوقت دوباره اون رو نخواهد پوشید ، تمیز کنه .

بقیه روز رو در اتاقش موند ، نمی تونست دوباره با

میزبانش روبرو بشه ، وقتی فوبه اومد و خبر داد که ناهار حاضره ، از اونجایی که هیچ اشتهایی نداشت گفت که حالش خوب نیست و چیزی نمی خواد ، اینکه حالش خوب نیست يك دروغ بود ، اما چون وقتی که بیهوش شد لازار اونجا بود ، این تنها بهانه ای بود که لازار نمی تونست مخالفتی با اون داشته باشه .

ساعتها از بعدازظهر گذشت و زمان صرف شام رسید ، معده اش شروع به سرو صدا کرد ، اما فکرکردن به اینکه مجبوره روبروی لازار سر يك میز بشینه اون رو از فکر شام منصرف کرد . مدتی از ساعت هفت عصر گذشته بود ، همونطور که روی تختش خوابیده بود ، سعی می کرد خودش رو متقاعد کنه که گرسنه نیست ، دوباره بدون در زدن ، در اتاقش باز شد و لازار وارد شد.

لازار دنبال جایی برای نشستن می گشت ، کمر به او که نزدیک شد و روی لبه ی تختش نشست ، خیره شد .

_الان حالت چطوره ؟

متعجب از شنیدن لحن آروم لازار ، فکر کرد شاید از کارش یعنی آدم ربایی بخاطر انتقام ، پشیمون شده . گفت: بهترم .

لازار بطور خلاصه گفت : خوبه ، و برای اطمینان به چهره ی کمر خیره شد .

_با توجه به اینکه برای ناهار نیومدی ، شام رو زودتر

مي خوريم ، نيم ساعت ديگه شام حاضره .
كلر فوراً گفت : من گرسنه نيستم ، و ديد كه چهره ي
مهربان و آروم لازار رو به سردي نهاد .
لازار با لحن تحكم آميزي گفت : تو مي خوري . و
درحاليكه با نگاهی تحقيرآمیز به لباس چروك شده ي كلر
نگاه مي كرد ادامه داد : حالا برو دوش بگير و لباسهات
و عوض كن ، بعد از دوش گرفتن حتماً حالت بهتر ميشه .
كلر شروع به مخالفت كرد : نمي خوا..... صرفاً براي
اينكه لازار رو تا مرز انفجار عصباني كنه ، اما نگاه
متكبر و سرد لازار مانع ادامه ي حرفش شد .
اگه لازم باشه مي تونم نقش يه خدمتكار زن رو بازي كنم
، لازار بخوبي منظورش رو فهموند ، و كلر مي دونست كه
اگه تا نيم ساعت ديگه سر ميز شام حاضر نباشه ،
برميگرده تا اون رو به حمام ببره و بعد بدنش رو خشك و
لباسهاش رو تنش كنه . كلر پرخاشگرانه گفت : آه ، برو
بيرون ، نه حوصله ي خودت رو دارم ، نه اظهارنظرهاي
ارباب منشانه ت رو !

با عصبانيت از سمت ديگه ي تخت پايين اومد ، چيزي كه
بيشتر باعث عصبانيتش شد چهره ي خونسرد لازار بود ،
نگاهي به لازار كرد ، و از روي نيشخند عريض فهميد كه

از عصبانی کردن اون لذت میبره ، بدون هیچ حرفی داخل حمام رفت و در رو به شدت بهم کوبید .

البته عصبانیتش خیلی طول نکشید ، بمحض اینکه به اعصابش مسلط شد متعجب شد که چطور تونسسته به لازار توهین کنه ، وقتی که صدای بسته شدن در بیرونی رو شنید به اتاق خواب برگشت و یکی از زیرپوشهای تازه شسته شده اش رو از کمد لباس بیرون آورد .

وقتی که آماده شد تا به لازار ملحق شه ، ترس همیشگی دوباره به سراغش اومد . بزودی هوا تاریک میشد ، از شب متنفر بود ، سرنوشت اینطور مقدر کرده بود که فقط در طول روز آرامش داشته باشه و شب رو با ساعتها ترس و بی خوابی بگذرونه .

هر چند که غذا بسیار خوشمزه بود اما کلر میلی نداشت ، شام امشب دلمه بود ، برگهای مو که با برنج پخته شده و در روغن خیسانده شده بود ، غذایی که فقط اسمش رو شنیده بود ولی هیچوقت اونرو امتحان نکرده بود ، با خوردن مقداری گوشت گوساله ی پخته شده معده اش رو راضی کرد . در پایان غذا پیشنهاد لازار برای خوردن میوه رو رد کرد ، کلر در شك وتردید بود که اون مسبب این جو متشنج شده ، یا اینکه لازار هم با اون در این امر شریکه؟ بر خلاف

شب گذشته لازار خیلی کم صحبت کرد و بطور آشکاری حضور او رو نادیده گرفت.

وقتی که دید فنجان قهوه ی لازار خالی شده ، در حالیکه دیگه داشت صبرش تموم میشد، پرسید : حالا می تونم برم ؟ به سختی تونست عصبانیتش رو زیر ظاهری آروم و متین مخفی کنه و به لازار بگه که مصاحبت با اون براش غیرقابل تحمله.

صدای تلفن سکوت طولانی رو درهم شکست، کلر وحشتزده از جاش پرید ، زنگ تلفن خیلی غیرمنتظره بود . نگاهی به لازار کرد ، تلفن همچنان زنگ میزد و این بهانه ی خوبی بود تا اونجا رو ترک کنه ، به شانس بد خودش لعنت فرستاد اگه چند ثانیه صبر کرده بود می تونست بدون دیدن چشم غره ی لازار به اتاقش بره ، کلر سردرگم از اینکه چرا باید نگاه لازار اینطور باعث پریشانیش بشه از سر میز بلند شد و گفت : مثل اینکه تلفنت محرمانه ست.

لازار با نگاه طعنه آمیزی گفت " از آنجائیکه به احتمال قوی مکالمه ی من به زبان یونانیه ، بدون شک اسرار داریم جایی درز نمی کنه.

کلر برگشت و آماده رفتن به اتاقش شد ، دید که لازاردقیقاً کنارش ایستاده ، درعجله که از لازار دور شه ، این بار راسموس سر راهش قرار گرفت و در حالیکه در درگاه ایستاده بود به لازار گفت که تلفن با اون کار داره ، کلر يك کلمه از حرفهاي اونها رو متوجه نشد ، وقتی که راسموس از سر راه کنار رفت ، کلر دوباره به طرف اتاقش راه افتاد ، مي دونست که لازار با اون همقدم شده ، دلش مي خواست از لازار جلو بزنه ، به دري رسیدند که کلر حدس زد باید اتاق مطالعه لازار باشه.

در باز بود ، بدون شك راسموس اون رو باز گذاشته بود ، وارد اتاق شدند و کلر نگاهی گذرا به ميز تحریر بزرگی که در اونجا قرار داشت انداخت ، حدس زد زمانیکه لازار غیبتش میزنه و کلر اون رو نمی بینه ، به اینجا میاد و به کارهاش رسیدگی میکنه.

لازار بازوي اون را گرفت و به طرف خودش کشید ، و باعث شد کلر با نگاهی پرسشگر به او خیره بشه ، چیزی که لازار گفت تمام ترس و اضطرابش رو تشدید کرد ، لازار گفت : حدسم در مورد اینکه این یه تلفن کاریه اشتباه بود. کلر همچنان با سردرگمی به او خیره شده ، لازار ادامه داد : برادرم آنیاس پشت خط منتظره که باهاش صحبت کنم . لازار بازویش رو رها کرد و بهش اجازه رفتن داد و خودش وارد اتاق مطالعه شد ، فوراً گوشی تلفن رو برداشت و به زبان یونانی مشغول صحبت شد .

اما اگر لازار فکر کرده با دادن اطلاعات کمی به او و اجازه رفتن دادن ، کلر به اتاقش میره ، بدون اینکه بفهمد آنیاس می خواد درمورد چی صحبت کنه ، سخت در اشتباه بود . کلر بدون دعوت وارد اتاق شد ، میدونست که لازار متوجه حضورش شده ، اما او همچنان به صحبتهاش به یونانی ادامه داد.

لازار در حالیکه به صحبت های برادرش گوش می کرد ، مکثی کرد و نگاهش روی کلر چرخید بعد چیزی گفت که شبیه دستور بود و کلر با تمام وجود می دونست که اون می خواد با کیت صحبت کنه .

لحظاتی بعد لازار به انگلیسی شروع به صحبت کرد و چهره اش سخت شد و نگاهش به سردی یخ بود. با این که لحن صحبتش رو کنترل میکرد، کلر می تونست عصبانیتی رو که زیر چهره به ظاهر آرامش زبانه می کشید رو حس کنه . صداش محکم بود و ظاهرا صحبت کیت رو قطع کرد و پرسید: _فقط بگو آره یا نه، تو خواهر منو با خودت به اون آپارتمان بردی؟

پاسخ کیت هر چی بود کلر راهی برای فهمیدن نداشت و مطمئن بود جوابش منحصر به یک جواب مثبت یا منفی نبوده ، چون ناگهان لازار منفجر شد .

_چطور جرات می کنی به خواهر من تهمت دروغگویی بزنی؟
لازار مجدداً صحبت کیت رو قطع کرد: من هیچ نیازی ندارم
که از اون سوال کنم. مطمئنم که به والدینش دروغ نمی
گه.

و بعد قبل از اینکه کیت بتونه حرف بیشتری بزنه ،
عصبانیت لازار تبدیل به یخ شد و ادامه داد : تو خواهر
منو به اندازه ای پیش خودت نگه داشتی که پاکدامنی ش
رو ازش بگیری، اینو بدون که خواهرت کلر پیش منه و با
او دقیقاً همونطور رفتار می شه که تو با سافرونیا
رفتار کردی.

کلر با صورتی رنگ پریده ایستاده بود و تماشا می کرد،
تمام بدنش از روش ظالمانه ای که لازار برای اطلاع دادن
به کیت استفاده کرده بود، بی حس بود. لازار رو نگاه می
کرد که با حرکت آهسته گوشی تلفن رو به خاطر فریاد
عصبانی کیت از گوشش دور کرد.

چیزی درون کلر تکون خورد و گوشی رو از دست لازار بیرون
کشید: اشکالی نداره کیت، اشکالی نداره.

کلر تمام تلاش خودش رو به کار برد تا کمی اون رو آرام
کنه.

_به خاطر خدا بگو چطور تونست تو رو با خودش ببره؟ کیت
در حالیکه تلاش زیادی می کرد تا خودش رو کنترل کنه
ادامه داد: بروس کدوم گوری بود؟ اون آدم کثیف...؟
خدای من... چقدر من بیچاره ام، تو این جزیره چسبیده
ام و هیچ راهی ندارم که پیام پیش تو.

من خوبم، کلر به آرام کردن او ادامه داد و با شنیدن صدای عصبی کیت اشک در چشمانش جمع شده . با وجود همه این چیزهایی که لازار گفت، او خیلی آدم محترمیست. -اون بهت... دست نزده؟

-نه،نه، البته که نه ، اینجا با من خیلی خوب رفتار می شه، بیشتر شبیه به تعطیلاته تا چیز دیگه، کلر امیدوار بود که بتونه این مکالمه رو بدون گریه کردن به پایان برسونه . کیت اگر صدای گریه کردنش رو می شنید، حرفهایش رو باور نمی کرد، کلر در حالیکه سعی می کرد به او اطمینان بده ادامه داد:نگران نباش کیت، بهت قول می دم، هیچ موردی برای نگرانی وجود نداره

آنسوی خط کسی به یونانی حرفی زد و کلر متوجه شد که گوشی رو از کیت گرفته اند.بدون نگاه کردن به لازار ، گوشی رو به او داد و لازار مکالمه رو به پایان رسوند و گوشی رو سر جایش قرار داد . کلر به او نگاه کرد و نمی تونست نگاهش رو از ان نگاه منجمد جدا کنه .

-به برادرت گفتم که هیچ دلیلی وجود نداره که نگران تو باشه؟

کلر جوابی نداد، احساس می کرد تمام انرژی اش به پایان رسیده و قدرت حرف زدن نداره .

دوباره صدای ملایم لازار اومد ولی اینبار کمی تهدید کننده بود : کار خوبی نیست که آدم به اعضای خانواده اش دروغ بگه . ولی در صورتی که در مورد وضعیت در

اینجا شکی داری، شاید لازمه که بهت بگم که اگر اون لعنتی نگرانت نیست...صدایش ملایمتش رو از دست داد و ادامه داد : خیلی بهتره که باشه .

کلر متظر ادامه صحبت های او نمود و به سرعت فرار کرد . اون شب وقتی که کلر روی تختش دراز کشیده بود، ترسهایش به خاطر امنیت خودش با عصبانیت به خاطر زجری که کیت از تنها بودن کلر در یونان می کشید، همراه بود. قبل از اینکه به خواب بره صورت کیت در ذهنش نقش بست و صورت لازار وارد اکاس و لبخندی که قبل از شام بر لب داشت، اون لحظه هنگام چقدر جویونتر و خوشحال تر و دوست داشتنی به نظر می رسید. با این فکرهای عجیب کلر به خواب رفت و برای اولین شب بعد تنهایی اش در خونه، خواب آرومی داشت.

کلر با ناباوری از اینکه شب رو بدون اینکه حتی یکبار بیدار شدن ، پشت سر گذاشته ، چشمهایش رو باز کرد و متوجه شد صبح شده هر چند خورشیدی در آسمان نبود. باران ملایمی می بارید ولی این چیزی نبود که کلر رو ناراحت کنه . همیشه در روز احساس بهتری داشت و با این وجود که فکرش به خاطر کیت مشغول بود ولی موقعیت به اندازه شب گذشته به نظر تهدید کننده نمی رسید . صبحانه روی تراس آماده نبود، کلر که احساس گرسنگی می کرد از اتاق خارج شد و به فوبه برخورد که اون رو به سالن صبحانه ای که نمای نفس گیری از درختهای کاج داشت، راهنمایی کرد .

کلر تازه شروع به خوردن کرده بود که لازار وارد شد. ولی بر خلاف روزهای گذشته دیدن او هیچ تاثیری در اشتهايش نگذاشت. لازار با کج خلقی با اون برخورد کرد و به کنار پنجره رفت و به باران چشم دوخت. وقتی که که لازار پشتش به او بود، کلر فرصت خوبی داشت تا کاملاً او رو بررسی کنه، لازار شلوار تیره رنگ و بلوز تنگی پوشیده بود. پهنای شانه هایش برای مردی به این لاغری قابل توجه بود. وقتی لازار از منظره خسته شد و برگشت، کلر با سرعت نگاهش رو دزدید و بر روی صبحانه ش تمرکز کرد.

کلر نگاه اون رو روی خودش حس کرد با توجه به سکوت بداخلاقانه اش حدس زد که همراه خوبی برای اون نیست. وقتی لازار با صدای نه چندان مشتاقانه ای شروع به صحبت کرد، کلر متعجب شد: صبحانه ات رو تموم کن، می ریم بیرون.

بیرون! نگاهش رو از روی بشقابش گرفت و متوجه شد که لازار با حالت حق به جانبی به او نگاه می کنه.

—این ایده رو نمی پسندی؟

—خوب، چرا، ولی....

ایده خوبی بود، گشتن زمین ها و ساحل، با وجود این هوا امکانپذیر نبود و تصور گذراندن ساعت ها در پشت در بسته اتاقش، همونطور که روز قبل رو گذرونده بود، قابل تحمل نبود. با این حال کلر به او مشکوک بود. چرا می خواست کلر رو بیرون ببره؟ اینطور نبود که اون از کلر

خوشش بیاد و بخواد مدتی رو با اون در فضای بسته
اتومبیل بگذرونه .

_چرا؟ اگر می خوای بری بیرون، دلیلی نداره که من رو
هم با خودت ببری .

لازار هیچ تلاشی برای مودب بودن نکرد : فکر کردم دوست
داشته باشی جاهایی از کشوری که ناگهان خودت رو توش
پیدا کردی ببینی . لازار به وضوح عصبانی بود: ولی می
تونی هر طور راحتی رفتار کنی، من تا نیم ساعت دیگه
حرکت می کنم .

لازار از سالن بیرون رفت تا او به تنهایی صبحانه اش رو
تمام کنه .

ده دقیقه بعد کلر همونطور که موهایش رو مرتب می کرد،
به خودش می گفت به این دلیل نمی ره که لازار واقعا دلش
می خواد اون رو همراهش ببره . ولی وقتی پشت پنجره
طوری ایستاد تا لازار موقع رفتن اون رو ببینه می دونست
به این خاطر می ره که کشور اون رو ببینه .

لازار از ماشین پیاده شد تا چیزی رو چک کنه و بعد با
کمال تعجب متوجه جایی که کلر منتظر بود شد. برای
لحظاتی فقط او رو نگاه کرد و بعد با دستش اشاره کرد
تا کلر به اون ملحق بشه .

نیم ساعت اول رانندگی، سکوت مطلق بر فضای ماشین حاکم
بود. شاید عصبی بودن کلر باعث این تصور بود بنابراین

کلر سعی کرد که خودش رو آرام کنه ولی سکوت لازار کمکی به این قضیه نمی کرد. کلر تمام حواسش رو متوجه مناظر اطراف کرد. چشم انداز واقعا فوق العاده بود و کلر آرزو می کرد کمتر دلهره داشت تا بیشتر می تونست لذت ببره و بعد متوجه شد باران که تصور می کرد بقیه روز بباره، بند اومده.

کلر که دیگه نمی تونست سکوت رو تحمل کند گفت: به نظر می یاد هوا صاف شده. لازار بعد از گذروندن یک پیچ خطرناک در جاده جواب داد: امیدوار بودم که بارون بند بیاد. اگر هوا بهتر بشه سقف ماشین رو بر می دارم. این به این معنی بود که بیشتر از یک دور زدن معمولی بیرون از خونه خواهند بود؟ احساس کرد کمی از دلهره اش کم شد. به هر حال او خودش زحمت داده و جوابش رو داده بود، شاید اونقدر که کلر تصور می کرد عصبانی نبود. نیم ساعت بعد لازار ماشین رو به سمت بندر ماهیگیری مودانیا به حرکت در آورد.

_می خوای کمی به پاهات استراحت بدی؟ لازار با چنان چهره خوشایندی با کلر صحبت میکرد که کلر متعجب شد چطور تصور کرده او بداخلاق و اخمو است.

_ممنون، کلر بلافاصله دستگیره در رو گرفت و پیاده شد. از ساعت رفت و آمد قایق های ماهیگیری اطلاعی نداشت ولی مجذوب کشتی های ماهیگیری شده بود که سراسرشان با چراغ پوشانده شده بود.

در حالیکه اونجا ایستاده بود به رفت و آمد توریست ها نگاه میکرد و میدید که اطرافش کسانی هستند که انگلیسی

صحبت می کنند . کلر قایق تفریحی کوچکی رو دید که پرچم انگلستان بالای اون نصب شده بود و در قلبش احساس سبکی کرد و تمام اضطرابش از بین رفت، به سمت لازار که صبورانه کنارش ایستاده بود برگشت و لبخند زد .

لازار برای چند ثانیه هیچعکس العملی از خودش نشون نداد و بعد نگاهش مسیر نگاه او رو تعقیب کرد و متوجه شد که کلر پرچم کشورش رو دیده : دیدن اون باعث دلتنگی ات شد؟

کلر لحظه ای در این مورد فکر کرد. دیدن پرچم حالش رو بهتر کرده بود، باعث شده بود کمتر احساس غریبی کنه ، و کمی باعث خوشحالی اش شده بود ولی دلتنگی نه . کلر با صداقت جواب داد : نه، و دیگه چیزی نگفت. کلر احساس عجیبی در قلبش احساس کرد ، زمانی که لازار به نظر راضی رسید او هم لبخند زد .

بعد از اون برخورد، روزش از خیلی جهات به غیر از آب و هوا بهتر شد. انگار زمانی که کلر به اون گفت احساس دلتنگی نمی کنه ، فشاری از روی لازار برداشته شده بود. تقریباً از همون زمان تنشی که بینشون به وجود اومده بود از بین رفت.

لازار حتی وقتی که کلر در مورد رستورانهای کوچک محلی اظهار علاقه کرد، سر به سر او گذاشته بود _این رستوران ها الان باز هستن؟

به جای جواب لازار بازوی اون رو گرفت و به سمت دیگه

خیابان راهنمایی کرد، اونجا بیرون یکی از رستوران ها نشستند و قهوه نوشیدند و بعد به سمت ماشین حرکت کردند. لازار با نگاهی به آسمان آبی سقف مرسدس رو بلند کرد.

شاید به خاطر مناظر متفاوت بود که کلر از نشستن در کنار لازار اونقدر احساس نشاط می کرد. لازار تند رانندگی نمی کرد چون فکر می کرد کلر باید به خوبی مناظر حومه رو تماشا کنه. درسته، این دقیقا وجود مناظر اطراف بود که باعث شده بود کلر احساس سرزندگی کنه.

تمام گرمایی که می توانست اون رو بسوزونه با نسیمی که می وزید، جذب می شد. موهای کلر در اطرافش به پرواز در اومده بودند و چشمهایش مناظر زیبای اطرافش رو می کاوید.

یکی دو تا خونه در اطراف ظاهر شد و کلر هواپیمایی دید و حدس زد که اونجا جایی هست که او و لازار فرورد اومدند. لازار گفت که حدسش درسته و اونها وارد تسالونیک شده اند و در همونجا نهار می خورند. کلر احساس آرامش عجیبی می کرد و دیگه تهدیدی از جانب او حس نمی کرد.

وقتی که لازار اتومبیل رو پارک کرد، کلر متوجه شد که نمی تونه به خاطر موهای به هم ریخته اش جایی نهار

بخوره و در کیفش به دنبال شانه اش گشت و یادش اومد که اونرو در خانه، مقابل آینه جا گذاشته.

کلر گفت : شانه ام رو فراموش کردم .

لازار نگاهی بهش انداختو سرش رو به سمت او نزدیک کرد ، کلر ترسید ، ولی با دیدن لازار که کشوی کنار دست اون رو باز کرد آرام گرفت ، شانه ای که پیدا کرده بود رو به کلر داد و گفت : مال سافرونیا ست.

کلر در حالیکه از شانه استفاده می کرد با خودش فکر کرد این اولین باری بود که لازار اسم خواهرش رو بدون این که عصبانیت بشه به زبان آورده .

ناهار رو در بهترین هتلی که کلر تا به حال دیده بود صرف کردند . از رفتار مودبانه و سطح بالای کارکنان و احترامی که برای لازار قائل می شدند مشخص بود این اولین باری نبوده که به اینجا اومده . حتی گارسون زمانی که متوجه شد لازار کلر رو به زبان مادری اش مخاطب قرار میده ، با او به انگلیسی صحبت کرد .

وقتی که در جای خود نشستند ، کلر ترجیح داد غذاهای یونانی رو امتحان کنه ، و انواع استیک هایی رو که در منو ارایه شده بودند نادیده گرفت . لازار برای انتخاب غذا به او کمک کرد ، یک نوع غذا با ماهی لذیذ که حتی بدون ماکارونی و گوشتی که با سس و پنیر در کنار اون سرو میشد هم می تونست یک وعده غذایی کامل محسوب بشه . لازار در طی صرف غذا خیلی راحت با اون حرف میزد و هر وقت که کلر لبخند خجالتی اش رو به لب می آورد به اون خیره می شد ، که البته کلر به هیچ وجه متوجه این

موضوع نبود ، در عوض ذهنش کاملاً مشغول این شده بود که اون هم به راحتی با لازار حرف میزنه و از احساس معذب بودن که معمولاً در حضور افراد غریبه داشت ، خبری نبود .

زمانی که لازار با کلر درمورد اطلاعاتش در مورد اسکندر کبیر صحبت می کرد ، از این که دید کلر حتی می دونه اسکندر درد دوران نوجوانی اش شاگرد ارسطو بوده ، تعجب کرد و غافلگیر شد و گفت : در حقیقت ما فاصله چندانی با محلی که اسکندر در اونجا متولد شده نداریم و با دیدن علاقه ای که کلر نشون می داد ادامه داد : باستان شناسان طی حفاری های این چند ساله تونسته اند بخش هایی از اون رو پیدا کنند ، می خواهی اون رو ببینی؟ چشمان کلر از خوشحالی درخشید و پرسید : واقعاً می تونیم به دیدن اون بریم ؟

لازار متوجه احترام آمیخته با ترسی که در لحن کلر بود شد و پوزخند زد و کلر متوجه شد حرف نابجایی زده . لازار ادامه داد : بهتره قبل از اون ناهارمون رو تموم کنیم .

از هتل که خارج شدند گرمای بیرون واقعاً آتشین بود و کلر متوجه منظور لازار از این که اون رو به سمت یک مغازه محلی راهنمایی کرد نشد تا این که لازار وارد مغازه شد و و یک کلاه آفتابی کتانی آهار دار از فروشنده گرفت و اون رو روی سر کلر قرار داد . بعد کمی از اون فاصله گرفت تا فرشته ای که کلاه بر سرش گذاشته بود تحسین کنه . گفت Goetevtikos :

متوجه معنی اون کلمه نشد ولی لازار طوری اون رو گفته بود که کلر احساس کرد باید نوعی تعریف باشه و از خجالت سرخ شد ، ولی خوشبختانه لازار در همون لحظه به سوی فروشنده برگشت تا قمیت کلاه رو بپردازه و کلر هم فرصت پیدا کرد نگاه سریعی به تصویر خودش در آینه بندازه ، و در کمال تعجب متوجه شد چقدر متفاوت به نظر می رسه _ البته از گردن به بالا، در ضمن احساس کرد که چقدر دلش می خواد لباسهایش با چیزی که همیشه به پوشیدن اون عادت داشت متفاوت بودند ولی بلافاصله این حس رو نادید گرفت و به خودش گفت از پوشش فعلی اش راضی هست و فکرش رو روی کلاهش متمرکز کرد ، این کلاه باعث شده بود او متفاوت به نظر برسه هر چند هنوز هم ظاهرش مثل کسی بود که از نظر اجتماعی با مد و فرهنگ و روابط اجتماعی آشناست نیست ، ولی باز هم از دختر بچه بی اطلاع و ساده همیشگی بهتر به نظر می اومد .

_وقتی گفتم جذاب به نظر می رسی ، حرفم رو باور نکردی؟ این صدای لازار بود که اون رو متوجه حضور خودش کرد ، کلر نگفت که این جمله رو به یونانی گفته بوده و درهمون حال آرزو کرد کاش بتونه سرخ شدنش رو از او پنهان کنه . و با خوشحالی در کنار او از مغازه خارج شد بدون این که در مورد جایی که لازار قصد داشت اون رو ببره نظری داشته باشه . با این که تا حدی به گرمای شدید هوا عادت کرده بود ، ولی زمانی که لازار اون رو به داخل یک کلیسای زیبای بیزانسی هدایت کرد و به او فرصت داد چشمهایش از زیباییهای اون لذت ببرند ، خنکی هوای

کلیسا در مقایسه با هوای آزاد سرد به نظرمی رسید .
 به سمت ماشین که برگشتند هیجان کلر به حداکثر رسیده
 بود ، اونها به زودی ، پلا ، محل تولد اسکندر رو می
 دیدند ، و نمی تونست برای دیدن اونجا بیش از این صبر
 کنه . قبل از این که تسالونیکي (اسمی که ترجیح می
 داد اون رو بنامه) رو ترک کنند ، از کنار یک برج
 مدور که منظره جالب توجهی داشت عبور کردند و کلر با
 لحنی که برای دونستن عجله داشت در مورد اون سوال کرد
 ، لازار جواب داد : این بنا برج سفید نام داره و
 درتاریکی شب می درخشه و بعد ادامه داد: متاسفانه نمی
 تونیم وارد اون بشیم و از نزدیک ببینیم ، چون فقط ۱۰
 روز در سال اونهم برای نمایشگاه بین المللی برای
 بازدید بازهست که در ماه آینده برگزار میشه .
 کلر واقعاً نمی تونست درک کنه چرا زمانی که برای
 برگشتن به خانه و آغوش امن خانواده اش تا این حد
 بیقراره ، از این که ماه آینده از یونان دور خواهد بود
 تا این حد احساس ناراحتی می کنه . واین فکر روی حس
 خوب اون روز سایه ای از ناراحتی انداخت ، سایه ای که
 با حرکت لازار به سمت محلی که پلا در آن قرار داشت تا
 حدی کمرنگ شد .
 به نظر می رسید باستان شناسان برای نجات قصری که بیش
 از ۲۰۰۰ سال پیش ساخته شده بود کار قابل توجهی انجام
 داده بودند . کلر و لازار با حوصله در محوطه قدم می
 زدند و ستون های بلند کنده کاری شده و کفپوش های
 موزاییکی که از هزاران تکه سنگ هم شکل ساخته شده بود

رو از نزدیک می دیدند ، به نظر می رسید یک لشکر از هنرمندان همه عمر خودشون رو صرف ساختن اونکرده باشند ، کلر احساس خیلی خوشایندی داشت و از این که لازار اون رو به اینجا آورده بود و بدون این که حرفی بزنه اجازه می داد از زیبایی اون لذت ببره ، از او ممنون بود .

بالاخره کلر از محوطه کمی فاصله گرفت ، ذهنش به قدری مشغول دیده هایش بود که متوجه نشد لازار ایستاده تا یک خانم مسن از مقابل اونها عبور کنه ، سکندری خورد و با یک واکنش غریزی برای این که جلوی افتادنش رو بگیره بازوی لازار رو گرفت ، و وقتی متوجه شد بازوی اون رو گرفته بلافاصله دستش رو برداشت ، ولی به نظر می رسید لازار از تماس دست او خوشش اومده ، چون بلافاصله گفت : بذار همونجا بمونه . ضربان قلب کلر بالا رفت ولی لازار خیلی عادی گفت : زمین اینجا ناهمواره ، ممکنه دوباره بیفتی .موزاییک های دیگه ای هم درموزه کوچک اون طرف جاده وجود دارند ، دوست داری اونها رو هم ببینی ؟

موقعی که به موزه رسیدند ، لازار دستش رها کرد تا بتونه در اطراف بگردد و از زیبایی گنجینه هایی که در اونجا نگهداری می شد لذت ببره . کلر کنار موزاییکی که به نظر میرسید خیلی اون رو تحتتاثیر قرار داده ایستاده بود که لازار به او ملحق شد . طرح روی اون مردی رو درکنار یک شیر نشان می داد و با سنگریزه های متعددی که پیش از این هم کار با آنها رو دیده بود ایجاد شده بود و در حالیکه مسحور شده بود به توضیحات لازار گوش

دادکه توضیح می داد مردی که کلاه بر سر داره خود
اسکندر هست و مرد دیگه ای که چیزی بر سرنداره
"کراتروس" هست مردی که جان اسکندر رو در شکار شیر
نجات داده بود.

زمانی که پلا رو ترک کردند ، کلر می دونست به ویلا بر
میگردند ، در کمال تعجب این فکر اونطور که پیش ازاین
اون رو ناراحت می کرد تاثیر گذار نبود و با این که
غیر طبیعی به نظر می رسید ، یکی از بهترین روز های
عمرش رو سپری کرده بود .

در راه بازگشت برای صرف چای در یکی از هتل هایی که
بیشتر در فصل تعطیلات مورد استفاده قرار می گرفت توقف
کردند و وقتی که به سمت ماشین برمی گشتند ، همچنان
سکوت میانشون برقرار بود ، کلر خسته بود ولی این سکوت
بخاطر خستگی نبود ، گیج شده بود ، نمی دونست چطور
میتونه احساس خوبی داشته باشه اونهم در حالیکه کیت
هنوز

لازار پرسید : حالت خوبه ؟ مثل اینکه به نظرش رسیده
بود زمان زیادی گذشته و کلر هیچ حرفی نزده .
کلر جواب داد : من خوبم . و با خودش فکر کرد احتمالاً اون
هم از رانندگی در طی این مسیر خسته شده و حرف چندانی
برای گفتن نداره . در نهایت لازار ماشین رو به سمت
مسیر بازگشت به سوی ویلا برگردوند .

کلر به سرعت از ماشین بیرون پرید ، بابت همه گفتگو
هایی که در طول روز با لازار داشت از اون خجالت می
کشید و مودبانه گفت : بابت امروز خیلی ممنونم لازار .

لازار نگاهش رو به سمت او برگردوند ، چهره اش باز هم سخت و غیر قابل تشخیص شده بود ، حالا که به خونه اون برگشته بودند ، حالا که مهلتی که برای کلر تعیین کرده بود به سرعت نزدیک می شد ...یاد آوری اینها باعث شد خجالت و کمرویی جای همه احساسات دیگه رو در وجودش بگیرند، برگشت و به سمت در ورودی حرکت کرد .

بعد از این که وارد اتاق خودش شد ، در رو بست و برای چند لحظه به اون تکیه داد . کلاهی رو که لازار اون روز برایش خریده بود رو در آورد و بهش خیره شد ، افکارش از لازار به سمت همه اون چیزهای شگفت انگیزی که اون روز تجربه کرده بود حرکت کرد ، شمال یونان قلب اون رو ربوده بود .

فصل پنجم

روز بعد کلر در حالی از خواب بیدار شد که باز هم از یک شب خواب راحت لذت برده بود و این به نظر عجیب میرسید چون اونقدر ذهنش مشغول بود که می تونست تا صبح اون رو بیدار نگه داره ، ولی به محض این که چشمانش رو بسته بود ، به خواب رفته بود . با خودش فکر کرد به خاطر هوای خوب و تازه اینجاست و بدون این که برای انتخاب اشتیاقی داشته باشه ، لباسی رو که میخواست بپوشه انتخاب کرد .

وقتی که برای خوردن صبحانه به تراس رفت ، لازار در اون اطراف نبود و با احساس راحتی خیال صورتش روشست . بعد از دیروز که به خوبی یک جادو به نظر می رسید از روبه رو شدن با لازار خجالت می کشید ، به خصوص اگر اون تصمیم گرفته بود در قالب همون شخصیت سرد و سخت قبلیش فرو بره .

کلر در حالیکه آب میوه اش رو می نوشید به اینکه اون دیشب هم سر میز شام حاضر نشده فکر کرد ، صرف شام در تنهایی باعث شده بود از خودش بپرسه آیا لازار اونطور که به نظر می رسید از اتفاقات دیروز لذت نبرده ؟ همراهی کلر اون رو راضی نمی کرد ؟ طوری که مجبور شده بود برای گذراندن اون شب همراه مناسبتری پیدا کنه ؟ به هر حال اگر اینطور بود هم کلر اون رو سرزنش نمی کرد . لازار مرد دنیا دیده ای بود ، زندگی او ، اونطور که دیروز موقع صرف ناهار به تصویر کشیده بود ، متنوع بود . می تونست به لندن پرواز کرده باشه یا برای یک قرار کاری به نیویورک رفته باشه . و کلر نمی تونست با زنهای جالبی که اطلاعات گسترده ای در حوزه هنر و فرهنگ و مسائل اجتماعی داشتند و او در سفرهایش با آنها ملاقات می کرد رقابت کنه .

افکارش همینجا متوقف شد ، خدایا !!! واقعا به حس رقابت با بقیه زنهایی که با لازار در ارتباط بودند فکر کرده بود ؟ اونهم در حالیکه ارتباط و احساس خودش به لازار اصلاً به این عنوان که خودش یک زن هست و او یک مرد مربوط نمی شد ، ارتباط اونها تلاش کلر برای آزاد کردن

و کمتر آسیب دیدن کیت بود . ولی حس رقابت ، هر چند
احتمانه ، ولی واقعا در ذهنش وجود داشت ، و این نشون
می داد نگاه اون به لازار تغییر کرده . کلر در حالیکه
قهوه اش رو می نوشید به این نتیجه رسید که لازار بی سر
و صدا و آروم و بدون این که او متوجه شده باشه به
افکارش نفوذ کرده و سد های مقاومت درونی اش رو شکسته .
و برای انجام این کار از حد و مرز خودش خارج نشده بود
، نه ، اون کلر رو در لباس شنایش تحسین کرده بود و
باعث شده بود او حس زن بودن پیدا کنه . اونها در
کنار ساحل در گیر شده بودند ، ولی کلر حالا متوجه می شد
که تصمیم لازار برای بوسیدن اون بود که باعث از هوش
رفتنش شد بلکه خاطرات ناراحت کننده و ترسناک خودش
باعث اون شدند .

لازار تاکید کرده بود او تا شنبه وقت داره پیش قدم بشه
و فردا شنبه بود . دردی آشنا در وجودش پیچید ولی کلر
با اون مبارزه کرد ، نباید به این درد اجازه می داد
جلوی درست فکر کردنش روبگیره ، باید افکارش رو مرتب
می کرد و به حسی که به اون نیاز داشت می رسید .

حتماً لازار در اون چیزی دیده بود که نتیجه گرفته بود
تا زمانی که کلر تا این حد نسبت به او سرد و بی تفاوت
هست ، غیر ممکنه برای او بودن پیش قدم بشه . با
این حال دیروز هیچ تلاشی برای نزدیکی فیزیکی به کلر
نکرده بود . کلر لحظه ای رو به یاد آورد که اونها در
ماشین بودند و احساس کرده بود لازار قصد بوسیدنش رو
داره ولی اینطور نبود یا برای برداشتن شانه از کشوی

کنار او لازار سعی کرده بود خیلی کم به سمت او خم بشه . فنجان قهوه اش رو در نعلبکی گذاشت ، دیروز تلاش برای ایجاد یک جو دوستانه و صمیمی بود ، برای این که اعتماد کلر رو جلب کنه ، برای این که ارتباط بین خودشون رو برای کلر راحت تر کنه ، برای اینکه موقعی که اون شب کلر به اتاق اون می ره ...

اینجا نقطه ای بود که به افکارش اجازه پیش روی نداد ، آمادگی نداشت به ادامه اش فکر کنه ، به اینکه لازار چرا باید اینطور تلاش کنه تا این موضوع برای اون ساده تر بشه و بیشتر این راه رو به جای کلر خودش طی کنه . در حالیکه گناهای که به گردن کیت بود کافی بود تا لازار برای گرفتن بهای اون تا فردا اصرار داشته باشه . شرافت خانوادگی اش در خطر قرار گرفته بود و او کاملاً روشن کرده بود کلر باید بهای اون رو بپردازه .

در طول صبحانه کلر بدون اینکه اهمیتی بده ، راسموس رو دیده بود که در باغ به لوله کشی ساختمان مشغول بود ، ولی ناگهان دید لازار بدون اینکه او متوجه شده باشه اومده و مشغول صحبت با راسموس هست .

کلر نظری نداشت که آیا لازار انتظار دیدن اون رو داشته یا نه ، ولی زمانی که رویش رو برگردوند ، دیدن کلر اجتناب ناپذیر بود ، لازار حرکت کرد ، انگار که بخواد حرفی بزنه یا به سمت کلر بیاد ولی قبل از این که بتونه قدمی بر داره یا کلمه ای بگه هیاهوی احساسات درونی کلر طوری اون رو آشفته کرد که ناگهان از جایش برخاست و از دید او ناپدید شد .

کلر طوری از اونجا دور شد که انگار خود دراکولا در تعقیبش بوده و تا رسیدن به اتاقش توقف نکرد . در روباز کرد و وارد اتاق شد و از پنجره خارج شد و به سرعت خودش رو به محوطه ویلا رسوند و مسیری رو که به سمت درختان کاجی که روز اول توجهش رو جلب کرده بودند می رفت ، انتخاب کرد .

وقتی به کنار درختان رسید ایستاد ، اینجا منظره خیلی خوبی داشت . چند لحظه منتظر شد، لازار اون رو دنبال نکرده بود ، غوغایی که درونش به پا شده بود آروم گرفت ولی هنوز آماده نبود مخفیگاهش رو ترک کنه . پس از مدتی صدای روشن شدن موتور مرسدس رو شنید و ماشین رو در حالی که لازار پشت فرمانش نشسته بود دید که از ویلا خارج شد . پس قصد نداشت با قایقش اونجا رو ترک کنه . کلر نفس راحتی کشید و تمام روز رو این فکر کرد که چطور موقع صرف ناهار بدون بروز احساسش با او روبه رو بشه . چون می دونست امیدی برای این که از دیدن او برای ناهار هم اجتناب کنه وجود نداره .

لازار برای ناهار برنگشت و کلر آرزو می کرد که با زبان یونانی آشنایی داشت و می تونست با زیرکی از فوبه یا شوهرش در این مورد سوال کنه .

بعد نهار وقتی در اتاقش یکی از کشوها رو باز کرد تا دستمال تمیزی برداره ، چشمش به مایو قهوه ای رنگی که لازار خریده بود افتاد . یادش باشه به فوبه بگه که اون رو دور بیاندازه . وقتی در کشو رو بست فکری به ذهنش رسید، اگه لازار تصمیم داره کل روز رو بیرون بگذرونه و

تا شام به خونه نیاد یه فرصتیه تا اون بقیه بعد از ظهر تمام ساحل رو در اختیار داشته باشه . هوا داغ و سوزان بود و با لذت به طراوت موجهای دریا فکر کرد. دقایقی بعد در حالیکه بر روی مایو اش پیراهنی به تن کرده بود، شنهای گرم ساحل رو زیر پاهایش حس می کرد. در حالیکه صندلهایش رو دست گرفته بود و خوشحال از کلاه آفتابی که لازار دیروز برایش خریده بود با لذت درکنار ساحل و زیر آفتاب سوزان قدم می زد. تصمیم گرفت کمی صبر کنه تا غذاش هضم بشه و بعد شنا کنه . قسمتی که سایه بود پیدا کرد و نشست و به فکر فرو رفت. اما این آرامش زیاد طول نکشید و قلبش به تپش افتاد چون وقتی به عقب نگاه کرد تا ویلا رو ببینه نه تنها متوجه شد که لازار برگشته بلکه دید به سمت او میاد . به طور غریزی تصمیم گرفت که بلند بشه و فرار کنه . اما با فکر اینکه نمی تونه تمام روز رو از دست اون فرار کنه ، سر جاش اروم موند. از اون گذشته او باید می فهمید که کلر با اون دسته از زنهایی که تا به حال می شناخته تفاوت زیادی داره . نه اینکه او بخواد مثل اونهاباشه ، البته که نبود .

کلر دید که لازار هر لحظه نزدیکتر میشه ، با قامتی بلند و ورزیده و با قدمهایی شمرده . وقتی که فقط یه متر با او فاصله داشت ایستاد و کلر مجبور شد برای نگاه کردن به او گردنش رو بالا بگیره ، زبانش در دهان قفل شده بود و هیچ چیزی به ذهنش نمی اومد که بگه .

لازار با تلفظ پر از اشکالی گفت: سلام کلر هارپر، ممکنه

بهت ملحق بشم؟

بدون اینکه منتظر موافقت کلر بمونه ، در نزدیکی اون روی ماسه ها نشست. من فکر می کنم که دیدم... یعنی شنیدم که بیرون رفتی. کلر فهمید که حرف نابجایی زده ، نگاهش رو برگردوند ، احساس کرد که از شدت خجالت سرخ شده .

لازار به اختصار گفت : درست می گی. ولی هیچ اشاره ای به این قسمت "دیدن" یا "شنیدن" نکرد و ادامه داد : دنبالت اومده بودم تا ببینم اگر مایلی با من بیایی ولی مثل اینکه توی اتاقت نبودی .
_من

کلر سعی داشت چیزی بگه تا خودش رو کمتر از این چیزی که بود دستپاچه نشون بده . اما تا اون کلمات رو پیدا کنه لازار ادامه داد :

_نیازی نیست ادامه بدی علاقه ات رو ثابت کردی !! هرچند تو باید مدام در انتظار می موندی تا من چند کار ضروری برای عموم انجام می دادم ، اما فکر کردم شاید از رانندگی لذت ببری.

_عموت؟ !

کلر امیدوار بود که با گفتن همین یک کلمه ذهن اون رو منحرف کنه و موفق هم شد. لازار تعریف کرد که دیشب قبل از شام تلفنی به اون اطلاع دادند که عمویش تصادف کرده و او مجبور شده همه چیز رو ناگهانی رها کنه تا خودش رو به بیمارستان برسونه .

در آخر مودبانه اضافه کرد : معذرت میخوام که موقع شام تنهات گذاشتم.

اما واقعیت این بود که برای کلر تنهایی شام خوردن اهمیتی نداشت. این سانحه ناراحتی اش رو برانگیخت و باعث شد تمام احساسات و افکاری که قبل از اون داشت رو فراموش کنه . به آرومی پرسید : عموت ... حالش خوب میشه؟

_اوه بله، دیشب که دیدمش حالش کمی بد به نظر می رسید، با اینحال هیچ چیزی نمی تونه کارهای این پیرمرد رو متوقف کنه . در درجه اول اون یک تاجره ، درجه دوم یک مریضه که در بیمارستانه . با وجود شرایطی که داره یه لیست از تماسهایی که لازمه از طرفش گرفته بشه رو به من داده و همینطور لیستی از اسناد تجاری که من باید امروز صبح براش ببرم تا نگاهی به اونها بیاندازه. کلر از تصور پیرمرد باهوشی که با وجود وضعیت بیماراش نمیذاره بیکار بمونه لبخند زد.

_امروز که دیدیش حالش بهتر بود؟
لازار با پوزخندی گفت: بهتر بود؟! اون همه رو به جهنم فرستاده .

یک لحظه کلر محو جذابت صورت او شد اما با عجله نگاهش رو از صورتش گرفت، در ذهنش به دنبال چیزی می گشت تا بگه : اِ اِ باز هم فامیلی در شمال یونان داری؟ با پرسیدن این سوال احمقانه ناله اش دراومد، معلوم بود که باز هم اینجا فامیل داره، این هم سوال بود که پرسید؟!

اما اگر لازار هم فکر می کرد سوالش احمقانه ست اینطور جواب نمی داد : ما خانواده پرجمعیتی هستیم ، من در همه جا فامیل دارم ، البته در اصل مال مقدونیه هستیم ، زمانیکه خانواده پدرم تغییر شغل دادن و وارد کار کشتیرانی شدن ، خانواده مادری ام سر شغل قبلیشون یعنی کشاورزی ، نساجی و تنباکو موندند. شغلِ اونها هم خوب بود اما هیچ وقت خوابش رو هم نمی دیدند که کالاهاشون رواز طریق خطوط کشتیرانی صادر کنند .

خنده ای که در صدای لازار موقع گفتن این جملات بود به کلر فهموند که اونها با تکیه به اعتماد فامیلی، تجارتشان رو گسترش دادند. پس مطمئنا در حال حاضر در سراسر جهان تجارت می کردند.

با کمرویی از لازار پرسید که اون در این تجارت چه نقشی داره ، و فهمید که لازار مسئولیت عقد قراردادهای خارجی رو به عهده داره . و همچنین لازار گفت که به همین علت بوده که در انگلستان تحصیل می کرده ، چون باید برای به عهده گرفتن این شغل ویژه در سن پایین آماده می شده ، و استفاده از زبان انگلیسی مهمترین شرط برای عقد قراردادهای خارجی بود .

_به چند تا زبان می تونی صحبت کنی؟
_شش یا هفت زبان.

لازار طوری این رو گفت که انگار دوانستن این تعداد زبان طبیعی هست ! وقتی با چشمهای گشاد شده کلر روبرو شد فهمید که اون در زمینه زبان محدوده .

_هر یونانی در هر سطح تحصیلاتی که باشد حداقل به سه زبان مسلطه.

کلیه به طرز بدی احساس احمق بودن کرد و به دریا زد . تصمیم گرفت وقتی به خونه برگشت هرجور که شده یادگیری زبان جدیدی رو شروع کنه و فقط به کتابهای درسی تکیه نکنه . در آخرین سال تحصیل اون وقفه زیادی افتاده بود و یکسال و خرده ای قبل به مدرسه برگشته بود . اما لازار خیلی عادی به صحبت‌هایش در مورد تحصیل در دو دانشگاه انگلیس و یونان ادامه می داد و هیچ نشونی از خودنمایی در حرف‌هایش دیده نمی شد. کلیه بخاطر اختلاف تحصیلاتشان احساس بی عرضگی می کرد، فهمید که اگر سختی های مدرسه رو تحمل می کرد و کمی زحمت می کشید الان می تونست صحبت‌های اون رو دنبال کنه و درباره اون‌ها اظهار نظر کنه و اینطور خنگ به نظر نمی رسید. ولی به طور عجیبی احساس هماهنگی با اون می کرد به طوریکه وقتی لازار به او گفت :بریم شنا کنیم، مثل چند روز قبل وحشتزده خودش رو کنار نکشید بلکه با آرامش پاسخ داد:

_متاسفم، من نمی تونم.

-منظورت اینه که شنا بلد نیستی؟

سرش رو تکان داد و گفت : هیچ وقت یاد نگرفتم. ایندفعه احساس ضعف نکرد و راحت با قضیه برخورد کرد شاید به این خاطر که هیچ نشونی از تعجب در صدای لازار دیده نمی شد.

لازار با آرامش گفت: به نظرم الان بهترین زمان برای

شروع کردند. وقتی دید کلر نشسته و به او زل زده ،
ادامه داد: برو مایو ات رو بپوش ، من بهت یاد میدم .
کلر از تعجب زیاد فریاد زد: تو بهم یاد میدی ؟!

احساس عجیبی درونش شکل می گرفت ، لازار با دیدن تعجب
او نیشخندی زد که دندانهای درخشان و سفیدش رو به
نمایش گذاشت، که باعث دستپاچگی بیشتر کلر شد، وقتی به
خودش اومد که به لازار گفت : راستش، من مایو ام رو
پوشیدم.

لازار به تمسخر و بالهجه انگلیسی گفت: که اینطور... پس
بزن بریم!

در حالیکه لبخند تمسخرآمیزی بر لب داشت دکمه های
لباسش رو باز کرد و اون رو در نزدیکی کلر روی ماسه ها
انداخت، وقتی شروع به درآوردن شلوارش کرد کلر سریع
نگاهش رو برگردوند ، و بعد اون صدای قاه قاه خنده
لازار رو شنید که می گفت :

_گهگداری در حضور خانمها کاملاً لخت حمام میکنم.
چشمانش سریع به طرف او برگشت و دید که شلوارش رو کاملاً
درآورده و فقط مایو مشکی رنگی به تن داره . قلبش به
شدت می زد، شانه های برهنه و پهن و برنزه اش رو نگاه
کرد ،سینه لختش با موهای سیاه تا نافش پوشونده شده
بود و از پایینِ اون دوباره شروع می شد . کلر نگاهش رو
به سمت پاها و رانهای عضلانی او سراندد، و وقتی که نگاهش
رو بالا آورد از شدت خجالت سرخ شد ،چون دید که لازار در
تمام این مدت حواسش به دیدزدنهایِ اون بوده . لازار

برای راحتی اون هیچ چیزی در این باره نگفت و وقتی دید که تا وقتی اونجا ایستاده محاله کلر لباسهایش رو دربیاره ، گفت: تنهات میذارم تا وقتی آماده شدی به من ملحق بشی.

برای مدتی از جایش تکان نخورد و فقط او رو تماشا می کرد که چطور به نرمی و در عین حال با قدرت کراال سینه می رفت . به یاد آورد که اون گفته بود پیش اومده جلوی زنها کاملاً لخت حمام کنه ، به آهستگی شروع به باز کردن دکمه های لباسش کرد . خب لازار رویهم رفته بعضی مواقع در حمامهای مختلط درمصرف مشروب زیاده روی می کرد. بی حیایی او در نشون دادن بدنش کلر رو متعجب نکرده بود بلکه چیزی که باعث تعجب او شده بود این بود که وقتی به زن یا زنانی که او با اونها صمیمی بوده و به مرحله عشق بازی رسیده فکر کرد اصلاً حس خوبی نداشت.

خودش رو به لبه آب رسوند و همچنان چشمهایش محو تماشای شنا کردن لازار بود. به آرامی در آب راه رفت تا جایی که آب تا کمرش بالا اومد، دلش می خواست میتونست حداقل نصف توانایی لازار رو در شنا کردن داشته باشه . تا قبل از این شنا بلد نبودنش اینقدر باعث ناراحتیش نشده بود . در حقیقت اصلاً به یاد نداشت که تا بحال به چنین جایی اومده باشه ، اما حاضر بود همه چیزش رو بده تا بتونه چنین استقلال عملی داشته باشه .

از پاشیدن آب به اطراف و همینطور صدایش لذت می برد ، از اینکه بخاطر لباس به تن نداشتن در مقابل لازار دیگه

خجالت نمی کشید تعجب کرد . زمانیکه لازار به سمت او شنا کرد، چشمانش روی سینه های کلر که در آب ایستاده بود منحرف شد.

نور آفتاب بر روی قطرات آبی که روی شانه و سینه های لازار بود می درخشید، اوبا حرکت شتابزده دست موهای مشکی اش رو عقب زد و حالا به کنار کلر رسیده بود. کلر به شدت مضطرب و عصبی بود، اما کاملاً مطمئن نبود که این اضطراب به علت تماس نزدیک با یک موجود مذکره یا به علت اولین مرحله یادگیری شنا !

_لازار، من.... من نظرم عوض شد.

کلر با گفتن این جمله به سمت ساحل برگشت و می خواست با حداکثر سرعتی که در توان پاهایش بود از اونجا دور بشه .

دو دست دور شانه هایش روگرفت و مانع از قدم بعدیش شد . لازار متوجه لرزی که اون رو گرفته بود شد و با صدای

متعجبی گفت : خدای من ! تو داری می لرزی!

سعی کرد لحنش رو عوض کنه تا بتونه اون رو که خیلی آشفته بود متقاعد کنه .

_طفلکی ! اینجا هیچ چیزی نیست که باعث ترست بشه ! و در

حالیکه سر به سرش میذاشت ادامه داد : کلر کوچولو به من اعتماد کن، بهت قول میدم که توی آب نندازمت .

کلر مطمئن بود که با دیدن شناکردن لازار وسوسه شده تا

اون هم اون حس رهایی رو در آب تجربه کنه . لازار با

زبان چرب و نرمش او رو جادو کرده بود و وقتی که

پرسید: دوست داری بتونی شنا کنی؟ کلر نتونست با اون

مخالفت کنه وبا اطمینان جواب داد: البته که آره . و این همون چیزی بود که لازار منتظر شنیدنش بود. به آرومی صورت کلر رو به طرف خودش چرخوند و در چشمانش زل زد و با نیشخندی اضافه کرد: شجاع باش کوچولو، من تا بحال شاگردهام رو غرق نکردم!

اضطراب ناشی از حلقه شدن دستهای یک مرد به دور شانه اش از بین رفت و به شکل دیگه ای بوجود اومد چون دراون لحظه لازار بطور ناگهانی پاهایش رو از زیر گرفت . کلر بطور غریزی برای جلوگیری از افتادنش در آب، به بدنش چنگ انداخت . تنها صدای لازار رو می شنید که می گفت: آروم باش کلر. و تکرار می کرد: من نمی اندازمت. با گفتن این جملات ، کلر کم کم آروم شد و اعتمادش به او برگشت .

لازار چند دستورالعمل مختصر به اون گفت و کلر تا اونجایی که می تونست اونها رو به دقت انجام می داد، به قدری روی این کار تمرکز کرده بود که کاملاً فراموش کرد دستهای لازار همه قسمت های بدنش رو لمس می کنه . از آموزشهایی که می دید فوق العاده لذت می برد به طوری که اصلاً متوجه گذر زمان نشد و وقتی لازار گفت: فکر می کنم برای امروز کافی باشه ، تصور کرد که دو دقیقه بیشتر نگذشته.

به محض اینکه لازار خواست دستش رو آزاد کنه، کلر مقاومت کرد و ناخود آگاه اون رو گرفت ، نا امید کننده بود و برای چند لحظه سرش رو پایین انداخت ، لازار خندید و گفت کلر خودش باعث این اتفاق شده ، البته کلر توجه

چندانی به خنده او نکرد چون در حال تلاش برای نفس کشیدن بود.

به نظر رسید لازار دیگه نمی خنده ، کلر احساس کرد حلقه بازویی که پشتش قرار داشت تنگتر شد ، موقعی که ترسیده بود خودش رو به لازار نزدیکتر کرده بود و در اون لحظه متوجه نشده بود برجستگی های بدنش مقابل سینه او قرار گرفته یا اینکه رانهاشون به هم فشرده شده ، طوری که پوست بدنشون با هم در تماس بوده . ولی تنگ شدن حلقه بازوان لازار ، کلر رو متوجه تموم این اتفاقات کرد ، وحشتزده از برانگیختن احساس نیاز و خواستن در اون ، باحالت درمانده ای بهش خیره شد .

اینکه او لازار رو تحریک کرده ، ذهنش رو از هر فکر دیگه ای خالی کرد ، آب بازی بچه گانه ش حالا وحشتناک به نظر می رسید . کلر با دستهایش به سینه لازار فشار آورد و سعی کرد بین خودشون فاصله ایجاد کنه . لازار ناگهان اون رو رهاکرد تا به جایی که لباس ها و کلاهش رو گذاشته بود بره . کلر در حالیکه که سعی می کرد آرامشش رو برگردونه به این فکر کرد که این فقط یک تصور احمقانه نبوده که نزدیکیش به لازار اون رو تحریک کرده ؟

به هر حال صدای لازار هیچ نشونه ای از احساسات نداشت ، کلمات کاملاً کنترل شده بودند و ظاهراً به هیچ وجه تحت تاثیر اتفاقات چند لحظه پیش قرار نگرفته بود :

_برای اولین جلسه کارت واقعاً خوب بود .

صداش اونقدر طبیعی بود که کلر فکر کرد شاید اتفاقات

چند لحظه پیش تصوراتش بوده ، مطمئناً هیچ مردی نمی
توانست در یک زمان کوتاه و به سادگی برانگیختگی
احساساتش رو به خونسردی تبدیل کنه . در حالیکه که به
سمت سایبانی که لباسها زیر اون قرار داشت می رفتند
لازار گفت : گفته بودم که مواظبت هستم ، باید بیشتر از
اینها به من اطمینان داشته باشی .
موقعی که به سایبان رسیدند ، کلر دست دراز کرد تا لباس
هایش رو برداره ، لازار که فکر کرد کلر قصد داره اونها
رو بر روی لباسهای خیسش بپوشه گفت : اول چند لحظه صبر
کن تا آفتاب کمی خشکت کنه .
چند لحظه مردد شد ولی لازار رو دید که بدون اینکه به
اون توجهی بکنه روی ماسه های داغ دراز کشید و چشمانش
رو بست ، کاملاً واضح بود که اهمیتی به اینکه کلر
پیشنهادش رو عملی میکنه یا نه نمیده .
برگشتن به ویلا کار ساده ای بود ، جند دقیقه بیشتر طول
نمی کشید به اونجا برسه ، ولی اونقدر در چهار دیواری
اون تنهایی کشیده بود که واقعاً دلش نمی خواست به این
سرعت برگرده . تصمیمش رو گرفت ، لباسهایش همون جایی
که بودند باقی موندند و بر روی ماسه ها ، مقابل آفتاب
نشست . پس از چند لحظه نگاهی دزدکی به لازار انداخت ،
حرکت اروم پلک ها و مژه هایش نشون می داد خواب نیست و
فقط سعی داره از آرامش و لذت این لحظات در آفتاب
استفاده کنه . اجزای چهره اش متناسب بودند ، انگار که
اونها رو از چوب خوب تراشیده باشند ، نگاه کلر روی
دهان او متمرکز شده بود ، ولی به سرعت رویش رو

برگردوند و به دریای بی انتها خیره شد .
قبل از فردا باید خودش رو به اون می سپرد ! چطور می
تونست چنین کاری انجام بده ؟ و اگه چنین کاری نمیکرد
برای کیت بیچاره چه اتفاقی می افتاد ؟ منظور لازار از
تمام حرفهایی که زده بود کاملاً مشخص بود ، ولی کلر هم
یکبار تلاش رو کرده بود و شکست خورده بود ، و به خوبی
می دونست فقط زمان رو تلف می کنه ، به هر حال نمی
تونست این کار رو انجام بده و فقط لازار رو عصبانی
میکرد.

فکر این که اگه لازار در عصبانیت بهش نزدیک بشه ، چقدر
همه چیز رو سخت و غیر قابل تحمل میکنه ، تمام وجودش
رو گرفت و آشفته کرد . به سرعت این فکر رو از خودش
دور کرد: نه .. نه، خدایا نذار این اتفاق وقتی که اون
عصبانیه بیفته .

سعی کرد این مسئله رو از دید دیگه ای ببینه ، از این
دید که باید برای نجات کیت شجاع باشه ولی هنوز هم نمی
دونست چه کار کنه ، بعد از ۵ دقیقه احساس کرد این
اتفاق رو قبول کرده و راه فراری نداره پس مجبوره
انجامش بده . تصویر کیت که برای تمام عمر روی ویلچر
نشسته ، برای یک لحظه در ذهنش جان گرفت ولی اون رو به
سرعت کنار زد و سعی کرد روی رفتار خوبی که لازار دیروز
از خودش نشون داده بود تمرکز کنه . شاید این اتفاق
درنهایت خیلی هم بد نبود . سرانجام داشت کمی از اون
موجود ترسویی که همیشه بود فاصله می گرفت؟
ضربان قلبش شدت گرفت و دوباره به لازار نگاهی انداخت

چشمانش بسته بودند و کاملاً نسبت به حضور او بی توجه به نظر می رسید ، با این حال احتمالاً متوجه شده بود کلر به ویلا برگشته.

یک بار دیگه به او خیره شد و انحنای خوشایند دهانش اون رو محسوس کرد و متوجه شد با وجود تمام افکار شجاعانه اشو چارچوب های فکری که به اونها اعتقاد داره ، غیر ممکنه بتونه امشب سرد و بی تفاوت در رابط بین اتاقهایشون رو بزنه و اعلام کنه : من آماده ام . این افکار دلشوره شدیدی رو درش ایجاد کرد ، طوری که برای موندن و به سرعت به سمت ویلا فرار نکردن باید با خودش مبارزه می کرد ، دندانهایش رو به هم فشار داد و همونجا موند .

کلر سعی کرد منطقی فکر کنه : حالا روز روشن بود و اگر قرار بود با این سرعت وارد دنیای زنانگی بشه ، بهتر نبود تلاش کنه کمی از کوه یخی ترس هاش رو در روشنایی روز بشکنه ؟ بفهمه که یک بوسه چه حسی داره بدون اینکه توهمات شبانه اش اون رو ترسونده باشه ؟ بدون این تاریکی شب اولین بوسه رو شرم آور و ناراحت کننده جلوه بده ، بدون اینکه لازار از اون عصبانی باشه و مبارزه کلر برای نادیده گرفتن تاریکی ، همه کارها و حرفهای اون رو به تجاوز تعبیر کنه.

کلر متوجه شد در مرز ترسش قرار گرفته ، بنابر این تمام شجاعتی رو که در خودش سراغ داشت جمع کرد ، باید این کار رو انجام می داد ، پیش از این که ترسش جلوی هر اقدامی رو بگیره .

خیلی سریع گفت: لازار! و وقتی نگاه اون رو متوجه خوش دید به شدت احساس ترس کرد ، با خودش مبارزه کرد تا حسش رو نادیده بگیره و اضافه کرد : ممکنه منو ببوسی ؟

لازار با خونسردی به چهره ش نگاه کرد و خجالت زدگی و احساس ناخوشایندش از طرح این پیشنهاد رو دید ، خیلی ساده و بدون این که وضعیت اون رو در نظر بگیره جواب داد : نه .. و دوباره چشمانش رو بست .

کلر وا رفت ، همونطور کهنشسته بود به لازار خیره موند ، بیش از هر چیزی احساس کوچک شدن می کرد . لازار درک نکرده بود گفتن این پیشنهاد برای اون به چه قیمتی تموم شده ؟ و به همین سادگی تحقیرش کرده بود . احساس تحقیر شدن جای خودش رو به عصبانیت شدیدی داد ، به شدت عصبانی بود ، اونقدر که می خواست کله لازار رو له کنه ؛ تمام شجاعتش رو برای این که این پیشنهاد رو به اونبده جمع کرده بود و او به سادگی گفته بود نه و آماده شده بود بخوابه .

این بار عصبانیت باید باعث می شد که به ویلا برگرده ، ولی به این نتیجه رسید که خودش سر سخت تر و مقاوم تر از تصوراتش هست . امشب سرد و بی تفاوت به اتاق لازار نمی رفت ، نمی خواست و نمی رفت . غیر قابل تصور بود بدون این که از قبل هیچ ارتباطی از این نوع با اون داشته باشه به اتاقش بره و به او اجازه بده چراغ رو خاموش کنه و

بنابراین بعد از چند لحظه پرسید : چرا منو نمی بوسی ؟ و سعی کرد با تمرکز بر روی نتیجه ، روی عصبانیتش

سرپوش بذاره و ادامه داد : من فکر می کردم این همون چیزیه که تو می...می خواهی.

این بار اون حتی به خودش زحمت نداد چشمانش رو باز کنه و با خونسردی گفته کلر رو اصلاح کرد: تا جایی که یادم میاد ، برای آزاد شدن برادرت تو باید من رو ببوسی .

یک آه کوتاه از دهان کلرخارج شد و موج عصبانیت دوباره اون رو دربر گرفت . با عصبانیت به چهره بی حرکت لازار و دهانش خیره شد و ناگهان احساس عصبانیت و ناراحتیش از بین رفت . انگار حسی اون رو مجبور می کرد تماس لبهای اون رو روی لبهای خودش حس کنه . احساس گیجی می کرد ، رویش روبه سمت دریا برگردوند و برای چند لحظه به افق خیره شد ، بعد حسی که نمی تونست اونرو نادید بگیره ، مجبورش کرد برگرده و دوباره به او نگاه کنه . مژه هایش بی حرکت بودند و برای یک لحظه به نظر رسید خوابیده.

به آرومی و برای اطمینان پرسید : خوابی ؟

هیچ اثری از این که شنیده باشه دیده نشد ، ولی یکدفعه جواب داد : نه خواب نیستم . و این بار هم بدون این که چشمانش رو باز کنه اضافه کرد : من اینجا هستم ، آماده و منتظر ... برای این که من رو اغوا کنی .

کلر شوکه و متعجب و سرخ شد . و برای یک لحظه به نظرش رسید دهان لازار حرکت کوچیکی کرد انگار که بخواد با میل به خندیدن مبارزه کنه ولی به محض اینکه کلر بهش خیره شد هیچ حرکتی نبود . ولی این موضوع کمکی به از میان رفتن شک کلر نکرد ، شک به این که او در دلش به

کلر می خنده .

کلمات قبل از این که کلر بتونه جلوی اونها رو بگیره
از دهانش بیرون پرید : من قبلاً کسی رو نبوسیدم .
شنیدن این حرف باعث شد لازار با چشمانی که از تعجب و
غافلگیری گشاد شده بود بهش خیره بشه ، برای یک لحظه
احساسی چهره اش رو پوشاند ، چیزی که شاید ترجمه اش
این میشد : این رو به کسی بگو که باور کنه . و چشمانش
رو دوباره بست .

چند لحظه دیگه همانطور که در کنار لازار نشسته بود
گذشت ، از این که فهمید اگر بوسه ای در کار باشه
، انجامش به تصمیم او بستگی داره ، کلر رو هیجان زده
کرد .

صورتش سرخ شد ، کمی به لازار نزدیک شد ، گرمای آفتاب
رو روی پشتش حس می کرد و سایه ای که بدنش ایجاد میکرد
کم کم بزرگ شد و خیلی آروم به سمت لازار خم شد . صورتش
خیلی به صورت لازار نزدیک شده بود و زمانی که لازار به
او فهماند متوجه قصدش شده قلبش چنان با شدت میزد که
انگار هر لحظه بیرون خواهد زد .

لازار اون رو ترغیب کرد ، در حالیکه هنوز چشمانش بسته
بود گفت : ادامه بده ، خود شیطان باش .
این حرف باعث شد کلر عقب بکشه . ولی این یک عکس العمل
غریزی بود و چند فقط چند لحظه طول کشید تا دوباره
صورتش رو به او نزدیک کنه ، یکباره تمام جراتش رو جمع
کرد و دهانش خیلی سریع لبهای لازار رو لمس کرد و با
همون سرعت عقب کشید ، ولی از ترس همیشگیش خبری نبود

، حتی یکی از سلول های لازار هم عکس العملی از خودش نشون نداده بود .

کلر نگاهش رو به سمت دریابگردوند و سعی کرد غافلگیری خودش از این اتفاق رو تحلیل کنه : نه تنها از این تماس کوتاه خوشش اومده بود بلکه از این که لازار هیچ عکس العملی نشون نداده بود ناراحت و ناامید هم شده بود .

یکبار دیگه اون حس نا آشنا مجبورش کرد برگرده و به لازار نگاه کنه ، واقعا نمی دونست از چه کسی بیشتر ناراحته ، از خودش یا از لازار که باز هم به نظر می رسید خوابیده . دیگه نیازی نداشت خودش رو مجبور کنه تا لبهای لازار رو زیر لبهاش حس کنه و اینبار که به سمتش خم شد و لبهای خشکش رو روی دهان او گذاشت ، اجازه داد چند لحظه بیشتر در تماس بمونند . ولی به محض این که متوجه شد لازار چشمانش رو باز کرده و اون چشمهای سیاه رنگ مستقیما به چشمهاش خیره شدن ، به سرعت عقب کشید و در حالیکه می لرزید در جای خودش نشست . کلر احساس می کرد قدرت تکلم رو از دست داده ولی لازار به نظر نمی اومد مشکلی داشته باشه .

به آرومی پرسید: این بهترین کاری بود که می تونستی انجام بدی ؟ کلر تا به حال به این حد احساس نابلدی نکرده بود . و با جدیت گفت : به تو گفته بودم که من نمی دونم چطور باید ببوسم . و بعد تمام احساس عصبانیت و تحقیر از ناواردی اون رو واداشت اضافه کنه : مثل بوسیدن یک تیکه چوب بود .

کلر دید که لازار چشمانش رو باریک کرد و که خنده کوتاهی کرد و به نرمی پیشنهاد داد : چرا یکبار دیگه امتحان نکنیم ؟ صداش تشویق کننده به نظر می اومد . کلر به اون خیره شد ، احساس میکرد افسون شده ولی باز هم نگران بود ، نگران این که اینبار احتمالاً خودش کسی نیست که بوسه ها رو کنترل می کنه و گفت : تو که نمی خواهی ... خاطره روزی که لازار اون رو در آغوش گرفته و اون از هوش رفته بود در ذهنش بیدار شده بود: تو که نمی خواهی...

لازار در حالی که بی حرکت دراز کشیده بود و بازوانش در کنار بدنش قرا داشت به آرومی گفت : " من هیچ کاری که تو از من بخواهی انجام ندم ، انجام نخواهم داد . جایی در ذهن کلر صدای هشدار دهنده زنگها شروع به خاموش شدند ، ولی برای اولین بار در طول زندگیش به اونها توجهی نداشت ، بار دیگه نیاز برای لمس لبهای لازار رو در وجودش حس کرد و این تمام توجهش رو به خودش معطوف کرده بود ، و بعد در حالکی که به شدت ناامید شده بود با خودش فکر کرد این بوسه هم دقیقاً مثل بوسه های قبلی بود ، ولی درست لحظه ای که می خواست لبهاش رو جدا کنه احساس کرد لبهای لازار حرکت کرد ، حس سوزان و ناشناخته ای وجودش رو پرکرد و وحشتزده سعی کرد کنار بکشه . ولی متوجه شد لازار دستش رو پشت سرش قرار داده و اون رو در همون موقعیت نگه داشته . لبهایش فقط چند سانتیمتر از لبهای کلر فاصله داشتند ، به چشمان او خیره شد و گفت : مشکلی نیست . صدایش

آرومو مهربان بود طوریکه انگار یک اسب کوچک و خجالتی رو نوازش می کنه : خوبه ..نفسش رو به آرومی بیرون داد و کلر فشار ملایم دستش رو حس کرد که سر اون رو پایین آورد تا لبهایشان دوباره یکدیگر رو لمس کنند .

چند لحظه حرکت لبهایش به کلر فهموند از این که بوسیده میشه لذت می بره . لازار هیچ عجله ای برای شکستن اولین سدهای او از خودش نشون نمی داد و کلر به آرومی و بدون این که خودش متوجه شده باشد احساس امنیت و آرامش می کرد . لازار اروم اون رو حرکت داد ، تا به حالت دراز کش دراومد ، حالا بدون این که خجالت زده باشه نیمه بالایی بدنش روی سینه لازار قرار داشت .

لازار سر کلر رو کمی دورکرد تا بوسه ش رو متوقف کنه ، و با نگاه کردن به چهره او مطمئن بشه اثری از ترس درش نیست و بعد دوباره سرش رو پایین آورد و بوسه ش رو از سر گرفت .

حرکت و بازی لبهایش زیرلبهای کلر خوشایند بود طوری که کلر هم می خواست لبهایش رو حرکت بده .

متوجه حرکت های دیگه ایهم شد ، لازار بدون این که عجله نشون بده با اون چرخید این بار کلر به پشت درازکشیده بود ، سینه لازار روی بدنش قرار داشت و اینبار لازار بود که می بوسید .

دستان کلر در کنار بدنش قرار داشت ، دستان لازار هم همینطور و اصلاً با بدن اون در تماس نبودند و کلر متعجب بود از چه چیزی تا این حد می ترسیده . این بوسه دوطرفه بین زن و مرد خیلی لذت بخش بود . چشمان کلر به

طور غریزی بسته شدند ولی اونها رو باز کرد ، لازارسرش رو عقب برده بود و به دریاچه قهوه ای نگاه اون خیره شده بود و کلر معصومانه مفتون این لحظه شده بود . لازار نفس آرومی کشید و گفت Theos: همه معصومیت کلر در مقابل دنیا دیده می شد ، لازار ادامه داد : من حرفت رو باور نکردم ، ولی تو قبلاً هرگز بوسیده نشدی ، اینطور نیست ؟

کلر جواب داد : فکر می کنم ، از اون خوشم می آد . و صدای رگه دارش برای خودش هم نا آشنا بود . چهره لازار تغییر کرد ، پر از شیطنت شد و پرسید : فقط فکر می کنی ؟

گونه های کلر صورتی شدند و اون صدای نا آشنای رگه دار جواب داد : نه ... می دونم که از اون خوشم میاد . لازار به جواب اون خندید ، طوری که انگار خوشش اومده و به نظر می رسید فراموش کرده چه کسی قرار بوده چه کسی رو اغوا کنه و زمانی که نگاه درخشانش رو به کلر دوخت اون حس کرد اغوا می شه و پرسید: ممکنه دوباره اون رو انجام بدی ؟

برای لحظه ای کلر احساس کرد زیاده ریزی کرده و نگاه اون از حالت درخشانش برگشت و با جدیت بهش خیره شد . نمی دونست آیا پیشنهادش رو جدی گرفته یا نه ؟ یا اینکه ... دستان لازار به صورتش نزدیک شد ، و نرمی انگشتش به آرومی لب کلر رو نوازش کرد ، این تماس نرم کلر رو به شدت هیجان زده کرد ، پیش از اون که از انگشتش برای باز کردن لبهای کلر استفاده کنه و در حالی که دستش رو

عقب می کشید ، گفت : دفعه بعدی که تو رومی بوسم دهانت
رو همینطور نگه دار !

کلر زمزمه کرد : اینطوری؟ و لبه‌اش رو کمی باز کرد .
لازار سرش رو پایین آورد و این بار که لبه‌ایشون باهم
تماس پیدا کرد کلر با انفجار درونی همه احساساتش
مواجه شد و متوجه شد این واقعاً اون چیزیه که یک بوسه
واقعی باید باشه . بوسه های قبلی فقط نوعی مقدمه برای
بوسه واقعی محسوب می شدند . لبه‌ای کلر همونطور که
لازار خواسته بود ازهم باز بودند ولبه‌ای لازار حرکت می
کرد ، می طلبید ، دریافت می کرد و کلر رو وا می داشت
تا او هم نا خوادآگاه لبه‌اش رو حرکت بده . کلر موقعی
که نوک زبان لازار رو روی لب پایینش حس کرد برای لحظه
ای واقعا شوکه شد و دستانش رو بالا آورد و شانه های
عریان اون روگرفت ، قلبش دیوانه وار می تپید ، کمی به
عقب کشیده شد.

لازار پرسید : حالت خوبه؟ هیچ اصراری در صدایش شنیده
نمی شد ، کلر بدون این که از خودش مطمئن باشه جواب
داد : بله .

انگار یه چیزی زیر دلش حرکت می کرد، حالتی که تابه
حال تجربه نکرده بود . لرزشی رو بین پاهایش حس کرد،
مطمئن نبود که فقط خودش تمایل داره لازار دوباره اون
رو ببوسه. دستانش رو محکم روی شانه های لازار فشار داد
و ناگهان ار//ضا شد و احساس آرامش کرد.همونطور که
لازار بهش یاد داده بود بطور غریزی لبه‌اش رو از هم باز
کرد ، لازار به این حالت ملتمسانه ش زل زده بود و در

چشمانش برق پیروزی نمایان شد. به درخواست بوسه اش جواب داد و با لذت و به آرومی انگشتانش رو روی شانه های اون به حرکت درمی آورد و نوازشش می کرد. این تجربه جدید برای کلر باعث شده بود که دیگه راجع به مسائل گذشته فکر نکنه و آمادگی جسمی رو در خودش می دید که تمام روز اونجا بمونه و به عشقبازی با لازار ادامه بده.

لازار لبانش رو رها کرد و بوسه های کوچیکی روی گلویش زد. صدای ناله های ضعیف لازار رو که انگار در عرش سیر می کرد می شنید، کلر هم مثل اون از شدت شهو/ت و لذت ناله می کرد. دستان لازار به نوازش شانه هایش ادامه داد و کلر از شدت خوشی در اوج آسمونها بود و لبانش رو آماده نشون داد تا یکبار دیگه، لازار اونها رو ببوسه، و بعد به طور غیر منتظره ای اتفاق دیگه ای افتاد، کلر احساس داغی شدید می کرد، یکی از دستان لازار شونه اش رو رها کرد و به نرمی به سمت بالای سینه اش رفت، از بالا تا خط سینه اش رو نوازش می کرد تا به روی برآمدگی سینه اش رسید و کل اون رو در دستش گرفت.

حس کردن دستهای لازار و انگشتانش که با ملایمت نوک سفت شده سینه اش رو نوازش می داد خیلی براش غیرمنتظره بود، کلر نمی تونست باور کنه که این اتفاق افتاده، صدای نفس زدنهای بریده کلر در فضا پخش شده بود. تمام نیروش رو به کار گرفت و لازار رو محکم به عقب هل داد، سریع از جایش بلند شد، چشمهایش از وحشت گشاد شده بود.

_اوه !

و شروع به گریه کرد و به سرعت صورت سرخ شده اش رنگش پرید .

لازار هم ایستاده بود و به پریشونی و وحشت اون نگاه میکرد . در حالی که یک قدم به اون نزدیکتر می شد دستانش رو به طرفش دراز کرد و به آرومی گفت:

_نترس، من ...

_تو...تو ...

کلر به دنبال کلمات می گشت، خودش رو کنار کشید . در حالیکه از چیزی که تازه فهمیده بود رنگ به صورت نداشت دوباره با صدای خفه ای گفت:

_تو ...

چشمهایش در صورت رنگ پریده اش به شدت گشاد شده بود، و نالید: اوه خدای من!

وقتی که لازار یک قدم دیگه به سمتش برداشت، به عقب برگشت و شروع به دویدن کرد .

فصل ششم:

زمانیکه کلر به اتاقش رسید بدنش به شدت می لرزید و به تندی نفس نفس می زد . از شوک اتفاقی که افتاده بود کم می شد ، به گوشه تختش محکم چنگ زد . این آدم جدیدی که

در این تابستون داغ یونان شمالی درونش بیدار شده کی بود؟ این رو می دانست که از شخصیتی که قبلا داشته و در انگلیس اون رو جا گذاشته راضی نبوده ، اما در این فاصله کمتر از یک هفته، زندگی جدید ، شخصیت جدیدی از اعماق وجودش بیرون کشیده بود. حذاق در دو موقعیتی که به یاد می آورد ، رفتارهایی ازش سر زده بود که تا قبل از این سابقه نداشته . همچنین اون حالت خشم شدیدش! دچار حالت نیمه هیستریک شده بود که می خواست به لازار حمله ور بشه.

و حالا با اتفاق شوکه کننده ای که در ساحل اتفاق افتاد احساس جدیدش رو کشف کرد. شخص درونش از اینکه بوسیده بشه، لذت می برد و بوسه ها رو با گرمی جواب می داد و... اوه خدای من، این زن شهو/ترانی که در وجودش پیدا شده بود به شدت شوکه ش کرده بود ، طوری که مجبور به فرار از اونجا شده بود . زمانیکه دستهای لازار رو روی اون قسمت خیلی خصوصی بدنش حس کرد ، متوجه شد که دوست داره اون سینه اش رو لمس کنه ، لازار تونسته بود اون رو تحریک کنه تا دستهایش رو روی سینه اش بخواد، نه فقط در این حد بلکه خیلی بیشتر و بیشتر!

آیا واقعا اون کسی که اونجا بود خودش بود؟ از اون شب شوم پنج سال پیش ، مورد حفاظت خانواده اش قرار گرفته بود و حالا با این کاری که کرده بود احساس خجالت می کرد .

کاش می تونست جلوی لرزیدنش رو بگیره ، کورمال کورمال روی تخت نشست، پاهاش توان برداشتن قدم دیگه ای رو

نداشت. گیج شده بود که آیا لازار اون رو تحریک کرده یا نه؟ خسته تر از این بود که بتونه افکارش رو در این باره که چه تاثیری روی لازار گذاشته مرتب کنه. در شرایط گیج کننده ای بود، نمی دونست بالاخره لازار اون رو می خواد یا نه! خدا کمکش کنه!

سعی می کرد خودش رو کنترل کنه اما به شدت دلش می خواست که او باز هم لمسش کنه. اون لحظاتی که برای اولین بار لازار اوج لذت و تحریک جن/سی رو به زندگیش آورده بود رو به یاد میاورد. وقتی که در اتاقش باز شد افکارش بهم ریختند. برای دیدن لازار در اونجا، به سرعت سرش رو بالا آورد، هنوز صورتش از شوک وارده رنگ پریده بود. کلاه، لباس و صندلهایش در دستان لازار نشون می داد که وقتی به دنبالش اومده همه اونها رو از ساحل برداشته. همچنان دم در ایستاده بود و تلاشی برای وارد شدن به اتاق نمی کرد. در حالیکه بدن لرزان کلر و صورت رنگ پریده و چشمان بیش از اندازه گشاد شده اش رو نگاه می کرد گفت:

_تو نیاز به نوشیدنی داری.

کلر احساس کرد در مقابل لازار مثل یک دختر بچه مدرسه ای به نظر رسیده، کم مونده بود گریه اش بگیره.

لازار اضافه کرد: هردومون اون کار رو انجام دادیم.

وسایل را بر روی تخت گذاشت:

_لباسهات رو بپوش و بعد بیا سالن پیش من.

کلر در حال حاضر نمی تونست در هیچ جایی با اون حرف

بزنه. از تصور اینکه لازار با مشروب به اتاقش برگرده احساس خطر می کرد. نمی خواست وقتی به اتاق بر می گرده هنوز اون رو با لباس شنا ببینه. امیدوار بود که اگه لباس بهتری بپوشه، بتونه عقل پریده اش رو برگردونه. به حمام رفت و به سرعت دوش گرفت تا شن و ماسه های چسبیده به بدنش رو پاک کنه. وقتی لباسهاش رو به تن کرد متوجه شد که لرزش بدنش کم شده، با این وجود هنوز از رودررو شدن با لازار به شدت واهمه داشت، اما باید می رفت چون درغیراینصورت با بودن لازار در اتاق خوابش، دوباره عشقبازیشون از سرگرفته میشد و این رو نمی خواست. تابحال این اندازه شهو/ت رو در خودش ندیده بود و برای اولین بار چنین شخصیتی در وجودش کشف میکرد، باید مواظب این وجه شخصیتش می شد و نباید بهش می کرد.

وقتی کلر پریشان وارد سالن شد، لازار کنار پنجره ایستاده و به بیرون خیره شده بود. یک لیوان نوشیدنی هم دستش بود و رطوبت موهایش نشون می داد که اون هم قبل از اینکه تی شرت و شلوار تازه ش رو بپوشه دوش گرفته.

با وجود اینکه کلر خیلی آرام وارد شده بود، متوجه اومدنش شد، به طرفش برگشت و به صورت رنگ پریده اش نگاه کرد. نگاه لازار به سردی نگاهش در اتاق کلر بود، احساس کرد از درون در حال لرزیدنه. اما به یکباره اون نگاه سرد و خشک از بین رفت و لبخند مهربانی زد.

کلر آرزو کرد کاش اینطور نشده بود چون امکان داشت هر لحظه از درون بیاشه.

لازار با ملایمت پرسید: الان حالت چگونه؟

با لکنت جواب داد: خ...خوبم.

احساس ضعف کرد، اما این حس لحظه ای بیشتر نبود، چون لازار کاناپه رو نشون داد و گفت:

—اونجا بشین تا برات یه نوشیدنی آماده کنم.

وقتی لازار لیوان نوشیدنی رو به دستش داد بوی کنیاک به دماغش خورد، اما اون رو نمی خواست به همین دلیل اصلا اون رو مزه نکرد، حواسش به لازار که بالای سرش ایستاده بود و سعی داشت اون رو با مهربانی راهنمایی کنه نبود:

—بخورش کلر، حالت رو بهتر می کنه.

شاید لازار متوجه شد که بالای سرش ایستادن اون رو بیشتر مضطرب می کنه، چون اصلا منتظر نشد ببینه کلر به حرفش گوش می کنه یا نه و به سمت همون جاییکه کنار پنجره ایستاده بود برگشت.

کلر یه جرعه از کنیاکش نوشید درحالیکه اون رو از گلویش پایین می فرستاد سوزشش رو حس کرد. تازه متوجه شد که "ساکرلیج" بوده، نوشیدنی مورد علاقه پدرش که همیشه موقع وحشت اون رو با کنیاک قاطی می کرد و می نوشید. با یادآوری خاطراتش بقیه نوشیدنیاش رو لاجرعه سرکشید.

اگه لازار گفته بود با خوردنش حالش بهتر میشه پس باید منتظر تاثیرش می موند . اگر واقعا حالش از اینی که هست بهتر می شد ارزش امتحان کردنش رو داشت .

لیوان خالیش رو روی میز کوتاهی که نزدیکش بود گذاشت ، صدای ضعیفی که بوجود اومد باعث شد لازار به طرفش برگرده . وقتی که لیوان خالی رو دید آثار رضایت روی چهره اش مشخص شد ، اما وقتی دید کلر به آرومی به اتاقش برمی گرده اون رو با لحن ملایمش متوقف کرد :

_نرو کلر !

کلر پشت این جمله فقط دستورش رو فهمید . درحالیکه سر جایش ایستاده بود گفت :

_من ف... فکر کردم تو... من فقط اومدم چ... چون تو گفتی پیام نوشیدنی بخورم .

لازار دستور داد : بشین . و نزدیکتر اومد اما اصلا تلاشی برای نشوندن او نکرد و یا هر طریقی که اون رو لمس کنه .

کنیاک کلر رو گرم کرده بود ، و بطور ناگهانی همه جا در نظرش وارونه اومد . بدون هیچ اعتراض بیشتری سر جایش نشست . وقتی لازار نزدیکش روی کاناپه نشست ، دوباره عصبی شد . اما وقتی که دید فاصله ی بینشون به قدری زیاد هست که یک نفر دیگه هم می تونه بینشون بشینه و لازار هم فاصله رو کمتر نکرد ، اعصابش آروم گرفت .

برای ثانیه های متمادی بینشان سکوت حکمفرما بود و کلر

نمیتونست این سکوت رو بشکنه . لازار لیوانی که دستش بود رو بررسی می کرد ، انگار کلید جملاتی که باید به کلر بگه در اون بود. سعی داشت در انتخاب کلمات خیلی دقت کنه .

حرکت ناگهانی لازار برای گذاشتن لیوانش روی میز باعث شد کلر به خودش بیاد، این حرکت نشون می داد که لازار تصمیم گرفته که چی بگه . منتظر بود که بخاطر درخواست بوسیدنی که از لازار داشته مورد انتقاد قرار بگیره ، با به یاد آوردن این خاطره از شدت خجالت سرخ شد، اما یک شوک دیگه هم لازار به اون وارد کرد هرچند باورش براش سخت بود ولی جملاتی که می گفت اعصاب بهم ریخته اش رو بیشتر خراب کرد، لازار با مهربانی گفت:

_به من بگو کلر، چرا انقدر از مردها می ترسی؟
نفس زدندهای کلر به خوبی شنیده می شد ، راه نفسش بسته شده بود، با وحشت به صورت لازار خیره موند:

_من ...

کلر هرچقدر تلاش کرد نتونست ادامه بده . لازار با ملایمت گفت: نترس، من نمی خوام بهت آسیب برسونم ، اما... کمی مکث کرد و بعد مستقیم به چشمان کلر نگاه کرد و به آهستگی اضافه کرد: اما برام مهمه که بدونم.

_من ...

کلر دوباره شروع کرد ، اما مغزش برای گفتن کلمات کمکی

نمیکرد تا بپرسه چرا براش مهمه ؟

_من نمی ترسم ...

این نهایت جمله ای بود که تونست بگه . لازار با شنیدن
این جمله بیشتر گیج شد!

آهی کشید و گفت: اوه ، کلر! و با تاسف پیش خودش فکر
کرد که اون دروغ می گه .

_من خیلی چیزها دیدم که حرفم رو تایید میکنه ، معذرت
می خوام که اینقدر دیر بهت توجه کردم و این قضیه رو
فهمیدم و به تو اینقدر سخت گذشت.
همونطور که اعصابش آروم می شد احساس کنجکاوییش طغیان
می کرد، از اینکه لازار عشقبازیشون در ساحل رو یادآوری
می کرد از خجالت سرخ شد، یعنی چی از اون دیده بود که
به این نتیجه رسیده بود ؟ با خودش فکر کرد تا دو ساعت
پیش رفتارش هیچ تفاوتی با سابق نداشته .

کلر شجاعانه گفت : من نمی دونم چرا این... اینطور راجع
به من فکر می کنی.

با خودش فکر کرد چه قدر از این شجاعت از خودش بوده و
چقدر بخاطر کنیاکی که نوشیده ؟ و ادامه داد :

اما ...

لازار اون رو ساکت کرد :

_کلر، کلر! همه چیز گواه بر این قضیه ست، فقط من خیلی درگیر مسائل دیگه بودم که نتونستم این قضیه رو بفهمم .

کلر نتونست جوابی بده و به اون زل زد و لازار ادامه داد :

_من هم چشم دارم و هم دیدم که چطور تلاش می کنی تا حالات زنونه ات رو در لباسهای از شکل افتاده پنهان کنی، دیدم که هر وقت صحبت از این پیش میاد که به اتاقم بیایی چطور می لرزی، دیدم که وقتی فکر کردی می خوام ببوسمت، در آغوشم غش کردی، دیدم که چطور وقتی همدیگه رو بوسیدیم و من گذاشتم که اون بوسه مسیر طبیعی اش رو طی کنه فرار کردی .

گونه های کلر سرخ شد، آرزو کرد که کاش اون بیخیال این موضوع بشه ، اوج حماقت این قضیه این بود که معلوم شده بود این "مسیر طبیعی" بوده و اون فرار کرده نه بخاطر اینکه تماس با لازار جذبش نکرده . در همون حال به طرح لباسش که روی زانوهاش رو پوشونده بود خیره نگاه میکرد، زبانش قفل شده بود و لازار سعی در متقاعد کردنش داشت و همچنان با صدایی ملایم به صحبتش ادامه داد :

_کلر کوچولو، وقتی که لباسهات رو برات آوردم هنوز تو شوک بودی ، هرچند کنیاک رنگ و روت رو بهتر کرده ، اما

فکر می کنم برای خودت بهتره که بیرون راجع به این قضیه صحبت کنیم.

کلر گفت: لازار، من... می دونست تحمل این رو نداره که لازار بخواد درباره ی اتفاقی که در ساحل افتاده اظهار نظر کنه.

_خواهش می کنم لازار، من نمی خوام راجع بهش حرف بزنم .
_ما باید این کارو بکنیم کلر...، با حالتی صلح جویانه ادامه داد: این برای من خیلی مهمه... برای هر دوی ما .
کلر فکر کرد برای چی باید این موضوع مهم باشه و ناگهان دلیل اون رو فهمید. غرور خانوادگی لازار این طور می طلبید که چیزی رو که فکر می کرد برادر کلر از سافرونیا گرفته، از کلر هم بگیره . و حالا می خواست این کار رو بدون این که نیاز به تهدید باشه انجام بده .
اگر کلر دیروز اون چهره ی متفاوت لازار رو ندیده بود می تونست بگه که او باز هم قصد تهدید کردن داره، اون دیروز یک هم نشین لذت بخش بود. حالا که فکر می کرد متوجه می شد که اون مجبور نبوده برای راحتی کلر اون کلاه رو بگیره یا حتی اون رو با خودش بیرون ببره . اما این کار رو کرده بود، و این شاید میزان حساسیت و توجه لازار نسبت به اون رو نشون می داد. حساسیتی که حالا به نظر می رسید به اندازه ی غرور خانوادگیش برایش مهم شده . اگه می فهمید که کلر از مردها می ترسه ، شاید از گرفتن انتقامش صرف نظر می کرد، امید درونش جوانه زد، حالت محتاطانه ش برگشته بود و اون دختر با اجساس

که در ساحل در وجود خودش کشف کرده بود ناپدید شد.

_لازار... به سرعت و با اضطراب این حرف رو زد. می خواست حرفی رو به لازار بزنه که هیچ وقت امکان نداشت به کس دیگه ای بگه ، اما حرف ها تو گلوش مونده بود و بیرون نمیومد ، مدت زیادی بود که اون حرف ها درونش زندانی شده بودند.

لازار متوجه شد کلر بالاخره می خواد حرفی رو بزنه که اون دوست داره بشنوه ، چون درگیری کلر برای حرف زدن رو می دید ، بهش نزدیک تر شد و کنارش نشست ، برای تشویق کردنش به صحبت دستهایش رو بین دست های گرم خودش گرفت . به نرمی از اون پرسید: مشکل چیه کلر؟ که تو... یک زن انگلیسی که نوزده سالگی رو رد کردی... تا بعد از ظهر امروز حتی یک مرد رو هم نبوسیده بودی؟ هنوز هم در حال جنگیدن با کلمه ها بود ، لازار صبورانه منتظر موند ، نمی خواست اون رو هول کنه .

و ناگهان اون راز تاریک و دردناک سر باز کرد ، دیگه نمی خواست مثل همیشه مدفون بمونه ، چیزی که در طول پنج سال گذشته در خودش مخفی کرده بود توی یه جمله از دهانش بیرون اومد ، صداش اونقدر بلند و قوی بود که حس کرد انعکاسش تو اتاق پیچید و دوباره پرده ی گوش خودش رو به لرزه در آورد .

_وقتی چهارده سالم بود مورد حمله قرار گرفتم . حرفش رو زده بود و وقتی غافلگیر شدن لازار رو دید دیگه برای جمع و جور کردنش خیلی دیر بود .

موجی از فریادهای یونانی از دهان لازار خارج شد که حتی اگه کلر زبان یونانی رو بلد بود نمی تونست معنی اونها رو توی هیچ لغتنامه ای پیدا کنه ، و بعد تنها چیزی که حس می کرد درد بی حس کننده ای بود که با بیشتر شدن فشار دست های لازار بهش وارد شده بود ، فکر می کرد چیزی نمونده که همه ی استخوانهایش بشکنه .

بعد از لحظه ای لازار کنترل خودش رو به دست آورد ، کلر احساس سر گیجه می کرد ، چیزی در وجودش می گفت که باید حرفی رو که زده تموم کنه ، بهم مشت زدن ، کتکم زدن... متوجه شد که رنگ لازار پرید ، با دیدن چهره ی سفید اون ادامه داد :پرتم کردن... پرتم کردن روی زمین .

نزدیک بود غش کنه ، صحبت کردن از کابوس هاش مثل تجربه کردن دوباره ی اونها بود ، به مردی که کنارش بود چنگ زد ... و زمانی به خودش اومد که به پشتی کاناپه تکیه داده بود و لازار رو به روش روی زمین نشسته بود و

موهای اونو به آرومی از روی پیشونیش کنار می زد . لازار با پریشانی گفت:پس به خاطر اینکه برادرت پشت تلفن این همه به من توهین کرد ، به خاطر اینکه که آنیاس داره لحظات سختی رو باهاش می گذرونه ...

فقط یک سوال مونده بود که می خواست جوابش رو بدونه ، کلر ضعیف به نظر می رسید و انگار جونی توی وجودش نمونده بود ، فکر کرد باید به اتاق خودش بره ، دلش می خواست تنها باشه ، هنوز کاملاً درک نکرده بود که همه چیز رو به لازار گفته ولی می دونست که یه چیزایی گفته ، با این حال درک نمی کرد که چرا لازار هنوز طوری بهش نگاه

می کنه که انگار چیز بیشتری هست که دلش می خواد بدونه، اون هر حرفی بود و نبود رو از کلر بیرون کشیده بود!

_کلر... دست هایش رو از روی پیشانی کلر برداشت تا دست های اون رو بگیره، فشاری به اونا وارد کرد و کلر رو دید که منتظر ادامه ی حرف اونه، _ اون بهت تجاوز کرد

pethi؟

کلر به گونه ای می دونست که pethi به زبان یونانی معنی بچه رو می ده، چون لازار فقط یک بار در گذشته اونو به این اسم صدا کرده بود، موقعی که می خواست اون رو به رفتن توی آب تشویق کنه گفته بود «شجاع باش بچه» شاید برای لازار مثل یک بچه به نظر می رسید، وقتی کلر فشار دست های اون رو حس کرد متوجه شد لازار مدتی که منتظر جوابه، سرش رو تکون داد و با خستگی گفت:

_نه. کمی از فشار دست های لازار از بین رفت. _ چو... چون من دیر کرده بودم بابام اومده بود بیرون دنبالم بگرده، احتمالاً قبل از این که کوچه رو رد کنه صدای جیغم رو شنیده بود چون بعدش دیگه حتی نمی تونستم جیغ هم بکشم، یادم میاد وقتی نور چراغ قوه رو دیدم با تمام وجودم جیغ زدم اما صدایی بهم جواب نداد، فقط یه لحظه بعد پ... پدرم رو دیدم که داره اون مرد رو از روی من کنار می کشه، من آزاد شده بودم و... پدرم چیزی نمونده بود که اون مرد رو بکشه.

_فقط چیزی نمونده بود! تنفس عمیق لازار هیچ شکی برای

کلر باقی نداشت که اگه لازار جای پدرش بود اون مرد رو
صد در صد می کشت.

پلیس دنبال اون گشت؟ اون nothos؟

کلر به کندی فکر کرد nothos هر معنایی که داره حتما لایق
اون مرده، جواب داد: نه... نفس لرزانی از بین لبهاش
خارج شد: من... من برای یه مدت مریض بودم، خاله کتی
یه دکتره و اون از من مراقبت می کرد، مادر و پدرم
تصمیم گرفتن پلیس رو وارد ماجرا نکنن چون می ترسیدن
بهبودی من عقب بیفته، تا... تازه من نمی تونستم هیچ
شهادتی بدم.

تو مدت زیادی توی شوک بودی!

من تا دوازده ماه نمی تونستم صحبت کنم. خیلی ترسناک
بود.

لازار طوری به نظر می رسید که انگار می خواد کلر رو تو
آغوشش بگیره تا آرومش کنه کلر حتی حرکت بازوهای اون
رو دید اما او منصرف شد، لازار نمی دونست که کلر دیگه
از بودن میان بازوهای او هیچ واهمه ای نداره.

پس... پدرت این موضوع رو پنهان کرد و اون مرد تاوان
کارش رو پس نداد؟

کلر زمزمه کرد: آره، من یواشکی شنیدم که پدر و مادرم
راجع به این موضوع صحبت می کردن، اونا می ترسیدن که
اون مرد این کارو با دختر دیگه ای هم بکنه اون مرد
توی یکی از مزرعه های اطراف کار می کرد و همه ی ما می
شناختیمش، تقریبا یه سال بعد بود که توی یکی از

روزنامه های محلی خوندم که اون رفته زیر تراکتور و مرده ، اون موقع بود که صدام برگشت.

کلر احساس بی جانی می کرد ، دیگه چیزی نمونده بود که بخواد به لازار بگه ، صاف نشست و گفت: _ لازار، می خوام به اتاقم برم ، صداش هم مثل چهره ش خسته بود، لازار باید برای راه رفتن کمکش می کرد، پاهاش اونقدر ضعیف شده بودند که کلر حتی نمی تونست خودش رو به اون طرف کاناپه برسونه .

لازار لبخند مهربانی زد که وجود کلر رو گرم کرد : آره ، فکر می کنم خوبه استراحت کنی تا برای شام آماده بشی .

کلر از جایش بلند شد، پاهاش می لرزیدند و تلو تلو می خورد اما لازار اونجا بود که اون رو نگه داره و نذاره بیفته ، نگاهی اطمینان بخش به او کرد و اونو بغل کرد ، برای مطمئن شدن از این که کلر نگاه اون رو دیده گفت :

_نیازی نیست از من بترسی کلر، من فقط فکر کردم که اگه تا اتاقت ببرمت زودتر به اونجا می رسی .

لازار اونو به اتاقش برد و آروم روی تخت گذاشت، صندل هاش رو از پاش در آورد و نور ملایمی روشن کرد ،

به آرومی گفت: حالا استراحت کن . pethi و اطاق رو ترک کرد .

وقتی لازار ترکش کرد، خواب هم میلیون ها کیلومتر از اون دور شد، اما همون طور که دراز کشیده بود نیرویش کم کم به بدنش برگشت و ذهنش به آرومی از اون خاطره ی وحشتناک دور شد .

به این فکر می کرد که لازار چقدر باهاش مهربون بود، کاری کرده بود که کلر اصلا از گفتن این حقایق به اون احساس پشیمونی نمی کرد، ولی هنوز بخشی از ذهنش از این که این کارو کرده بود حیرت زده بود.

نمی دونست چطور لازار براش از یه شیطان به یه فرشته تبدیل شده، برای فرار کردن از فکر و خیال به حمام رفت تا آب دریا رو از موهاش پاک کنه، موهیش رو شست و حوله رو محکم دور اونا پیچید، اما متوجه شد که اگه اجازه بده موهاش توی هوای آزاد خشک بشن برای شام خوش حالت تر به نظر می رسن، رها شدن از فکر لازار کار ساده ای نبود!

در بین افکار لذت بخش درباره لازار، تقریبا مطمئن بود حالا که اون واقعیت رو درباره ی کلر فهمیده دیگه برای نجات کیت، از اون انتقام نمی گیره، به نظر می رسید سالهاست که در مورد کیت فکر نکرده.

خدای بزرگ، توی این تکه ی کوچک از دنیا چه اتفاقی براش افتاده بود؟! چطور تونسته بود خطری که کیت رو تهدید می کرد به این آسونی فراموش کنه؟ چی شده بود که نه تنها برادرش رو فراموش کرده بود بلکه توی این جای زیبا باورها و ارزش هاش عوض شده بودند و دیگه اون دختری که از قبل می شناخت نبود؟

چطور کیت رو از یاد برده بود؟! چرا ته دلش از این که دیگه مجبور نبود خودش رو به لازار تقدیم کنه احساس رضایت نمی کرد؟ این چه احساسی بود که اون رو به جوش و خروش انداخته بود و وسوسه ش می کرد که بازم لب های

گرم لازار رو روی لب های خودش حس کنه؟ با این که دیر بود ولی خودش رو مجبور کرد که به کیت فکر کنه، چرا فکر نکرده بود که اگه پیش لازار نره چه اتفاقی ممکنه برای کیت بیفته؟ این که کیت مجبور به تحمل مجازاتی بشه که کلر می تونست از اون جلوگیری کنه؟ ساعتش رو نگاه کرد، یک ساعت تا وقت شام مونده بود. دلش می خواست همین الان لازار رو ببینه، می خواست بدوننه چه اتفاقی قراره برای کیت بیفته و حتی اگه لازم باشه به لازار التماس کنه که اون رو آزار نده، اما متوجه شد این کار عملی نیست، از دیدن دوباره ی لازار احساس خجالت می کرد! به خودش گفت می تونه این یک ساعت رو تا شام برای دیدن اون صبر کنه، خجالتش بر اون غلبه کرده بود، با حمام رفتن و آماده شدن، نصف این زمان می گذشت. وقتی آماده شد جلوی آینه ایستاد و خودش رو نگاه کرد، فکر کرد که موهایش زیبا به نظر می رسه، احساس می کرد از اون لقب **pethi** که لازار بهش می گفت، بالغ تر به نظر می رسه، رژ لبی که لازار بهش داده بود رو پیدا کرد و مقداری به لب هاش زد.

دختری که به او نگاه می کرد با دختری که دوشنبه شب پا به هواپیما گذاشته بود، زمین تا آسمون فرق می کرد، پوستش کمی برنزه شده بود و دیگه اون حالت رنگ پریدگی که جلوه ی موهای نقره ایش رو از بین می برد نداشت، به نظر می رسید لب هاش زنده شده ان، رژ لب این کار رو کرده بود یا بوسه ی لازار که به لب هاش جان بخشیده بود؟

از افکارش شرمنده شد و ذهنش رو از اون بوسه ها دور کرد، دیگه تحمل نداشت به خودش نگاه کنه، روی یکی از صندلی های اتاقش نشست و منتظر موند تا زمان شام برسه. باید فراموش می کرد که چطور قراره با لازار رو به رو بشه، مردی که کلر هارپر بی جان رو زنده کرده بود، باید فکرش رو روی کیت متمرکز می کرد، لازار باید می فهمید که نمی تونه برای عملی کردن نقشه ش به کیت آزار برسونه .

وقتی فهمید لحظه ی رو به رو شدن با لازار رسیده قلبش به تپش افتاد، ناچار شد قبول کنه که اون کلر جدید دلش می خواد لباس بهتری برای پوشیدن داشته باشه، این که لازار لباس های اون رو مثل چادر می دونست خیلی بد بود. وقتی وارد سالن شد لازار رو دید ، بلند و با وقار به نظر می رسید و دقیقا کنار در غذاخوری منتظر کلر ایستاده بود و کلر باید برای وارد شدن به اونجا از مقابلش رد میشد . لازار شلوار مشکی با یکی دیگه از تی شرت های تیره و زیبای بدن نماش رو پوشیده بود که قدرت عضله هاش رو نشون می داد .

کلر همان طور که نزدیکتر می شد متوجه شد لازار اون رو برانداز می کنه و حرکت چشم هایش رو روی موهای تازه شسته شده ی خودش دید، وقتی به لازار رسید لبخند خجالت زده ای روی لبهاش بود ، فکر کرد لازار ممکنه حالش رو بپرسه یا بالاخره حرفی بزنه که از این حالت معذبی در بیاد ، اما وقتی نگاه لازار به لب های کلر افتاد، لبخندش محو شد، کلر دید که لب های لازار جمع شدند و با

سردترین نگاه ممکن که کلر تا حالا ازش دیده بود، به اون خیره شد.

مسخ شده بهش نگاه کرد، چه اتفاقی افتاده بود؟ اون مرد مهربون و با ملاحظه که چند ساعت پیش با ملایمت کلر رو توی تخت خوابش گذاشته بود، کجا بود؟

_لازار، چی ش... شروع به صحبت کرد اما وقتی صدای اون رو شنید که گفت: شما اول بفرمایید. احساس کرد که مثل یه احمقه، لازار به او فهمونده که بیشتر مایله شامش رو بخوره تا این که با اون حرف بزنه. از اونجا که حالا کلر بود که راه رو سد کرده بود، باید حرکت می کرد. کلر به سردی وارد اتاق غذاخوری شد، با حالتی خشک پشت میز رفت و سر جای همیشگیش نشست. با تعجب فکر می کرد که چه اتفاقی برای لازار افتاده؟ تمام سوال هاش درباره ی کیت رو به خاطر ذهن پریشاناش درباره ی مرد غریبه ای که رو به روش نشسته بود و به سختی اون رو نگاه می کرد، از یاد برده بود.

غذا سرو شد، غذایی که با این که به خوبی پخته شده بود اما در دهان کلر مزه ای نداشتف ادامه ی شام در سکوت گذشت. کلر نمی دونست که لازار به چی فکر می کنه ولی اون مثل همیشه سر صحبت رو باز نکرد و کلر هم جرئت نداشت که سکوت رو بشکنه.

قورت دادن غذا مشکل شده بود، وقتی دسر رو آوردند اعصابش کاملاً متلاشی شده بود و وقتی کنترل روی قاشق رو از دست داد و قاشق به زمین افتاد، تعجبی نکرد. گونه هایش از شرم قرمز شدند و خم شد تا قاشق رو برداره،

اما هنوز کاملاً خم نشده بود که صدای لازار رو شنید: ولش کن.

راسموس بیسکویت ها و پنیر رو روی میز گذاشت و به کلر لبخند زد و یک قاشق دیگه جلوش گذاشت. کلر دلش می خواست ظرف میوه و بستنی رو به طرفی پرت کنه و از اونجا سریع بره و خودش رو توی اتاقش زندانی کنه... اما جلوی خودش رو گرفت تا همونجا بمونه، صبر کرد که راسموس بشقاب های کثیف رو برداره و از اونجا بره و بعد تلاش کرد صدای خودش رو پیدا کنه.

_لازار... احساس کرد توی این موقعیت لازار ترجیح بده که کلر اون رو آقای وارد اکاس صدا کنه ، _ لازار، من... می خواستم یه چیزی بپرسم.

در نهایت تعجب کلر ، لازار ایستاد و اجازه نداد حرفش رو تموم کنه. به سردی گفت : متاسفم هر چی که هست باید صبر کنی ، باید سریع خودم رو به بیمارستان برسونم. کلیرگفت : اوه"

قبل از اینکه بفهمه چی گفته ، لازار کنار در ایستاده بود ، خیالش کمی راحت شد، پس به خاطر تنفر از او نبود که داشت میرفت ، حتما خیلی نگران عموش بوده. به کنار در که رسید رو به او کرد و کلر با لبخند اطمینان بخشی گفت:

"_اوه لازار ، خیلی متاسف شدم ، حال عمویت خیلی بده ؟" حالت جدی چهره لازار باعث شد لبخند کلر از بین بره ، متوجه شد که عضلات فک لازار به هم فشرده شد و بعد با

طمئنینه گفت : " نه زیاد , تا یک ساعت دیگه خوب میشه ... "

با این عکس العمل لازار مثل اینکه به صورتش سیلی محکمی زده باشند ، بی نهایت احساس کرد غرورش جریحه دار شده . لازار منتظر نموند تا ببینه رفتارش چه تاثیری روی کلر گذاشته ، در رو بسته و اون رو تنها گذاشت .

نگاهش به سمت میز ، جایی که او نشسته بود برگشت ، لازار بیسکوئیت و پنیرش رو دست نزده گذاشته بود . " نمیتونه بودن با من رو تحمل کنه ! " و بعد فکری مثل گلوله از مغزش بیرون زد و متوجه شد که چقدر ناپخته و خام عمل کرده که نتوانسته موضوع رو موقع غذا راست و ریست کنه . با گفتن این موضوع اون رو از خودش متنفر ساخته ، اونقدر از این موضوع احساس انزجار کرد که معده ش شروع به سوزش کرد . لازار تقریباً چیزی نخورده بود ، حتی زیاد هم با اون صحبت نکرده بود ، شاید به این خاطر که حالش از اون بهم میخورد و نمیتونست به اون نگاه کنه برای همین هم بود که بدون خوردن قهوه اش اون رو ترک کرده بود .

در حالیکه به صندلی که لازار روی اون نشسته بود خیره شده بود ، فکر کرد لازار رو که اینقدر با اون مهربون بوده اینطور ناراحت کرده ، همه اش تقصیر خودش بود ، نباید اون ماجرا رو براش تعریف میکرد .

در حالیکه به سمت اتاقش میرفت گریه میکرد و از اونچه که به اون گفته بود روحش جریحه دار شده بود . به اصرار لازار چیزهایی رو فاش کرده بود که اونقدر براش

سری بود که حتی با خانواده ش هم در موردش صحبت نکرده بود . اشتباه کرده بود ؟ ولی این لازار بود که اصرار داشت بدونه ... نهایتاً از اینکه این اطلاعات رو در اختیارش گذاشته بود و باعث تنفر اون از خودش شده بود عمیقاً ناراحت شد .

با خودش فکر کرد شاید اگه این اتفاق برای یک زن یونانی بیفته ، همه در مورد اون خیلی بد فکر میکنند و آرزو کرد کاش قبل از اینکه چیزی میگفت در مورد فرهنگ اونها اطلاعاتی کسب میکرد . لازار قبلاً به او گفته بود که شانس سافرونیا در مورد داشتن یک زندگی معمولی به خاطر کاری که برادرش انجام داده بود تقریباً نابود شده . بنابراین شاید قربانی بیگناه یک حمله وحشیانه شدن هم به نوعی ننگ محسوب میشد .

کلر احساس میکرد تنفر لازار از اون مثل نمکی بود که به زخمش می پاشیدند ، ولی درک نمی کرد چرا برایش مهمه که لازار از دست اون ناراحت نباشه .

در حالیکه به صورتش آب میزد با خودش فکر کرد که بهتره کمی بخوابه . وقتی داشت حوله رو بر میداشت دوباره افکار ناجور به ذهنش هجوم آوردند ، از اونجایی که اون رو تا سر حد امکان از خودش متنفر کرده بود ، مطمئن بود لازار امشب ازش انتظار رفتن به اتاق خوابش رو نداره . اگر هم زیاد پشت در اتاقش میموند و اصرار میکرد به طور حتم لازار گوشش رو میگرفت و پرتش میکرد بیرون ، به هر حال چه لازار خوشش می اومد چه نمی اومد ، اون فردا دوباره به خاطر کیت بهش آویزون میشد .

فردا شبیه آخرین روزی بود که لازار بهش مهلت داده بود .
کلر فکر کرد که قرنهایست همینطور بیدار در جایش دراز کشیده . نصف شب نگاهی به ساعتش انداخته و سعی کرد خودش رو از شر افکار مزاحم رها کنه و آروم بشه ، این ساعت ملاقات در بیمارستان خیلی عجیب بود ، با خودش فکر کرد لازار ممکنه الان با یک زن باشه ، زنی هیجان انگیز ، باروح و با عفت ، زنی که طولی نمی کشید باعث میشد اون ماجرای کلر رو فراموش کنه .

فکر اینکه اون با زن دیگه ای باشه آزارش میداد ، ولی زیاد هم تعجب نمیکرد ، به هر چیزی که فکر میکرد آزارش میداد ، از لحاظ روحی کاملاً ویران شده بود . چراغ رو خاموش کرد و به پهلوی خوابید ، دو دقیقه بعد سرش رو بلند کرد و به صدای ماشینی که در کنار رودخانه میراند گوش داد . سرش دوباره روی بالش افتاد و بعد از دقایقی خوابش برد .

چند ساعت اول خواب رضایت بخشی داشت ، ناگهان از خواب پرید ، چشمانش رو باز کرد و دید همه جا تاریکه ، دستش رو دراز کرد و ساعتش رو برداشت ، ساعت سه و ده دقیقه بود ، از تاریکی متنفر بود آرزو کرد الان روز بود ، به خودش گفت : چشمات رو ببند و سعی کن خوابت ببره . وقتی دوباره چشمات رو باز کنی صبح شده . چشمهایش رو بست و به خانواده اش فکر کرد ، به لازار که در اتاق مجاور بود و به کیت . اگر نتونه کاری بکنه اونها کیت رو اذیت میکردند ، یک بار مورد آزار و اذیت قرار گرفته بود ،

دیگه نمی خواست حتی به اون فکر کنه". به خانواده ات فکر کن ، به کیت فکر کن .. کلر به خواب نا آرومی فرو رفت.

میخواستند کیت روادیت کنند ، نباید اون رو آزار بدند ، نباید اذیتش کنند ، نباید کلر رو اذیت کنند ! کوچه تاریک بود ، اون کیه ؟... میترسید .. اون کیه ؟ نه ! نه ! بس کن ! بس کن ! بس... بسه ... نه ! کسی داشت فریاد میزد ، کسی داشت فریادهای وحشتناکی میزد ، چرا بس نمی کنند ؟! بس کنید ... یه نفر داشت شکنجه میشد ! اوه ، لطفاً بس کنید ، لطفاً تمومش کنید ، نمیتونست بیشتر از این طاقت بیاره ، چه اتفاقی داشت می افتاد ؟ چرا اون مرد ... چرا نمیتونست فریاد بزنه ؟ دهانش باز بود و سعی داشت صدائی از اون خارج کنه ولی موفق نمیشد ، مرد میخواست اون رو دوباره اذیت کنه...

"_کلر ! بیدار شو ، کلر"

کسی داشت اون رو تکون میداد و برای بیرون آوردنش از کابوس اسمش رو صدا میزد ، در حالیکه خیس عرق بود چشمان وحشت زده اش رو باز کرد و نور لامپ چشمانش رو زد . لازار داشت با او حرف میزد(agapémen): به یونانی :تو در امانی) ، تو در امانی کلر ، چیزی به تو آسیب نمی رسونه.

با چشمانی تمام باز به اون خیره شده بود و به این فکر میکرد چه مدت اون رو تکون میداده که بیدار بشه ؟ با این وجود از اینکه او به جای والدینش کنارش بود و با

شنیدن صدای فریادش مثل جت خودش رو به او رسونده بود
 اصلاً تعجبی نکرد.

لازار با دستانی قوی شانه های اون رو در دست گرفته بود
 و چهره اش خاکستری شده بود ، کلر دهانش رو باز کرد که
 به بگه حالش خوبه ولی صدایی از گلویش خارج نشد.

"_زود باش ! لازار با دیدن اون که سعی داشت با رنگ
 پریده صدائی از گلویش خارج کنه فریاد زد": "با من حرف
 بزن کلر، به خاطر خدا چیزی بگو ، هر چیزی..."

دهانش تکون خورد ، میدونست این ترس ممکنه باعث بشه تا
 آخر عمر قادر به حرف زدن نباشه ، دستانی که شانه ش رو
 گرفته بود محکم تر فشار وارد کرد،

ترس کلر به اون هم منتقل شده بود": "سعی کن کلر ، سعی
 کن.

چشماس از شدت وحشت باز شده بود و داشت خفه میشد ، سپس
 نفسش رو با درد بیرون فرستاد.

شروع به گریه کرد": "اوه لازار...

لازار نفسی از رضایت کشید : خدا رو شکر ، و اون رو مثل
 کودکی در آغوش تکون داد و گفت": "آروم باش ، آروم باش
 ، دیگه در امانی.

کلماتش اون رو آرام کرد ولی در حالیکه به او از ترس
 ترک و تنها گذاشتنش در تاریکی چنگ انداخته بود
 نمیتونست جلوی اشکهاش رو بگیره .

دقایقی گذشت در حالیکه لازار همچنان اون رو در آغوش
 تکون میداد ، کلر بی مقدمه گفت": "تقصیر من نبود " ، و

در حالیکه به کمر او چنگ انداخته بود دوباره شروع به
 حق حق کرد: "من نمیتونستم کاری بکنم .
 لازار در حالیکه یک دستش دور کمر او بود با دست دیگه ش
 موهای اون رو نوازش میکرد و در گوشش هیس میکرد..
 ولی کلر نمیخواست ساکت باشه و بیشتر اذیت میشد...
 دوباره شروع به گریه کرد: "من مستحق سرزنش نیستم ، تقصیر
 من نبود " ،
 لازار احساس کرد اون نیاز به همصحبتی داره پس به آرومی
 گفت: "برای چه چیزی نباید سرزنش بشی کلر؟
 " _وقتی برات ماجرا رو تعریف کردم از من بدت اومد ، فکر
 کردی که من مقصر بودم ، ولی من تقصیری نداشتم ،
 نداشتم " ... و حق حق گریه اش به سکسکه تبدیل شد ، تو وقت
 شام خیلی با من بد بودی ولی من تقصیری نداشتم ، اون
 مرد منو ربود ...
 درون لازار طوفانی به پا شد ، کلر رو عقب کشید تا
 درچشمه‌اش نگاه کنه ، کلر به چشمهای متحیر لازار نگاهی
 انداخت و فکر کرد آیا واقعاً سبب ترک کردن میز شام او
 بوده ؟
 " _کلر ، کلر زیبای کوچولو ، " شروع کرد به انگلیسی
 صحبت کردن: "من متنفر نیستم ، نه از تو ، چطور میتونم
 کوچولوی بی گناه من ؟"
 در حالیکه حق هقش قطع شده بود با چشمهائی گشاد شده از
 تعجب به او نگاه کرد: "نیستی ؟
 دوباره تکرار کرد: "نه از تو ، من احساس تنفر کردم

تنها به این دلیل که پدرت کارش رو کامل انجام نداده و اون مرد رو نکشته .

"_ولی موقع شام..." کمی مردد شد و نفسی که پس از تمام شدن حق هقش کشید تمام وجودش رو لرزوند .
لازار عذر خواهی کرد : " منو ببخش ، سنگدل بودم ، چیزی که برام تعریف کردی کمی غمگینم کرد ، میدونم به خاطر اینکه مجبورت کردم این رو برام تعریف کنی تو رو در برزخ قرار دادم و این کابوس هم این رو ثابت میکنه ، متاسفم که چنین اتفاقی برات افتاده ، دلم میخواست با خارج کردن این افکار از مغزت به تویه خواب آروم هدیه کنم ، متاسفم که رفتاری که با تو داشتم چنین حسی رو در تو ایجاد کرده ، من از قصد تا دیر وقت بیرون موندم تا تو راحت بخوابی"

دوباره اون رو به خودش فشرد و به آرومی با حرکات گهواره وار تکانش داد ، دستهایش به آرومی موهای روی پیشانی اش رو از روی چشمهایش کنار میزد ، درست مثل همون بعد از ظهر ، کلرمیخواست به اون بگه که ازش نمیترسه ، حداقل نه مثل قبل ، ولی کلمات به دهانش نمی اومد ، لازار به نرمی اون رو در آغوش گرفته بود و آرومش میکرد تا اینکه نهایتاً اثرات کابوس از بین رفت .
قبلاً هم از اون این رفتار مهربان رو دیده بود ، میدونست لازار انسانی بی نهایت احساساتی است و این باعث شد نیاز خود به اروم شدن روفراموش کنه . باید به طریقی لازار رو آروم میکرد ، چراکه میدونست اون حالا خودش روبرای اتفاق پیش اومده مقصر میدونه .

به آهستگی گفت: "لازار .." و توقف دست لازار روی پیشانی‌اش نشون داد که داره به حرفش گوش میکنه . خودش رو بالا کشید که بشینه ولازار هم اون رو رها کرد "تقصیر تو نبود ؛ میخوام بدونی .. تو مقصر کابوس دیدن من نیستی".

شاید کمی داشت دروغ میگفت ولی اهمیتی نداشت: "من سالهاست که این کابوس رو دارم ، و نگاه سریعی به او اندخت و ادامه داد : ولی این هر شب اتفاق نمی افته . لازار احساس آرامش نمی کرد ، کاملاً محسوس بود ، میدید که اون هنوز هم خودش رو سرزنش می کنه و احساس کرد هر چی که بگه اون باور نمی کنه و همچنان خودش رو سرزنش می کنه ، شاید همین که اون رو در این حال می دید هم بیشتر باعث سرزنشش می شد .

_الان دیگه خوبم ... و با گفتن این حرف فکر کرد اون الان فکر میکنه منظورم اینه که میخوام تنها باشم .

لازار پرسید: "لباس خواب اضافی داری ؟" و با این سوال اونرو مجدداً وحشت زده کرد .

"_یکی در کشوی پائینی هست ، ولی...

_لباسی که تنت هست کاملاً خیس شده " , این رو گفت و به سمت کشوی لباسها رفت.

تازه اون وقت بود که متوجه شد لباس خوابی نخی به تن داشته که از شدت هیجان و تعریق خیس شده و به بدنش چسبیده . همچنین تازه توجهش به لباس لازار جلب شد ، اونقدر عصبی بود که قبل از اون متوجه نشده بود ، ولی حالا در حالی که لازار داشت لباس خوابش رو از کشو در می

آورد ، دید که لازار ظاهراً چیزی به جز یک روبدوشامبر که اون هم به نظر میرسید با عجله پوشیده ، به تن نداره ، پاهای لختش از زیر لباس مشخص بود و این باعث شد احساس کنه چیزی فراتر از یک بوسه از لازار انتظار داره.

صورتش از تصورچیزی که به اون می اندیشید سرخ شد و زمانی که لازار لباس به دست به سمت تخت اومد ، متوجه شد که لازار پس از دیدن چهره برافروخته کلر چشمانش روی سینه های خوش ترکیبش قفل شده ، نفسش رو در سینه حبس کرد تا جلوی احساسی که در وجودش به غلیان در اومده بود رو بگیره .

نگاه جدی اش از بین رفته و گفت : "نترس کلر ، نمیخوام خودم لباس رو عوض کنم.

لباس خواب رو نزدیک دست کلر گذاشت و به سمت دیگه تخت خواب رفت تا چراغ کوچک کنار تخت رو روشن کنه.

دستور داد : "به محض اینکه اتاق رو ترک کردم لباس رو عوض کن". و بعد از نگاه ملایمی به اون به وسط اتاق رفت تا لامپ وسطی رو خاموش کنه . کلر میخواست ازش تشکر کنه که متوجه شد اون رفته و در رو پشت سرش بسته.

برای مدتی در حالیکه دراز کشیده بود به اون فکر کرد ، احساس خیانت میکرد که اونقدر مشتاق بوسیدن دوباره اش بوده . خوشحال بود که متوجه شده بود کلر آدمی معمولی بود و از اتفاقی که پنج سال پیش براش افتاده ، آسیب جدی ندیده ، ولی برای لحظه ای از تصور اونچه که در مورد لازار اندیشه بود و گستاخی بیش از حدش به خاطر این

فکر ، لب پائینش رو با دندان جوید ، ولی این فکر زیاد باقی نماند ، چون که مردان زیادی در دنیا نبودند که راجع به اونها میتونست اینطوری فکر کنه ، به هر حال نمیتونست درک کنه چرا آدمی مثل لازار وارد اکاس تنها کسی بود که اینچنین باعث تحریکش شده بود .

وقتی که اولین اشعه های خورشید در آسمان تیره خودنمایی کرد هنوز بیدار بود . وقتی داشت لامپ کنار تخت رو خاموش میکرد باخودش فکر کرد لازار چه آدم بافکری هست که لامپ رو برآش روشن گذاشته . خواسته که دوباره به خاطر تاریکی دچار کابوس نشه .

نیم ساعت دیگه اونجا دراز کشید ، ولی هر کاری می کرد خوابش نمی برد ، حس آزار دهنده ای نمی داشت که بخوابه ، چند دقیقه دیگه به امید اینکه شاید بتونه بخوابه چشمهاش رو بست ، وقتی دید که فایده ای نداره ، تصمیم گرفت به سالن بره تا از اونجا بتونه شکوه و زیبایی طلوع خورشید رو ببینه .

می دونست که بقدر کافی آرامش لازار رو بهم زده و نذاشته که یه شب راحت داشته باشه ، برای همین سعی کرد سر و صدا ایجاد نکنه تا از خواب بیدار نشه . روی نوک پا از تخت خواب بیرون اومد ، بالاپوش سبک و کتاناش رو روی شونه ش انداخت ، وقتی در اتاق رو باز می کرد ، در به آرومی صدا داد ، نفسشو حبس کرد ولی وقتی دید کسی بیدار نشده خیالش راحت شد .

در حینی که به آرومی از راهرو می گذشت تا به سالن برسه می دید که نور خورشید از شیشه ها میگذره و به

راهرو می‌تابه، با احتیاط دستگیره‌ی در سالن رو گرفت و خم کرد، بر خلاف اون چیزی که تصور می‌کرد، سالن خالی نبود.

لازار کنار میزی که از دیشب لیوان خالی مشروبشون اونجا مونده بود، نشسته بود و با تلفن حرف می‌زد، و هنوز روبدوشامبرش تنش بود که نشون می‌داد از وقتی اتاق کلر رو ترک کرده اون رو از تنش در نیاورده و این یعنی اینکه هنوز به اتاق خودش نرفته و تمام این مدت اونجا بوده.

ببخشید که مزاحم حرف زدنتم شدم... خواست سالن رو ترک کنه، همین که میخواست از در خارج بشه، لازار یه بازو رو باز کرد، این یه دعوت بی‌کلام بود تا کلر کنارش بشینه، مردد بود که این کار رو بکنه ولی وقتی لبخند گرم و صمیمی لازار رو دید بی‌اراده به طرفش رفت، با این حال هنوز شك داشت که منظورش از این حرکت این بوده که کلر کنارش بشینه...

وقتی نزدیک تر شد، بازوی لازار بالای مبل کناری که اون میخواست روش بشینه رو گرفت، دیگه جای شك نبود، کاملاً مشخص بود که از اون می‌خواست تا کنارش بشینه، وقتی نشست بازوی لازار از قسمت بالای مبل سر خورد و روی شونه‌ش قرار گرفت. ولی کلر خودش رو عقب نکشید، خودش می‌خواست که دست لازار دورشونه‌ش حلقه بشه.

به آرومی کلر رو به سمت خودش کشید طوری که کلر می‌تونست ضربان قلب لازار رو احساس کنه، با تلفن به یونانی حرف می‌زد، کلمات رو به سرعت پشت سر هم می‌گفت

و گاهي مکت مي کرد تا به حرفهاي مخاطبش گوش بده، وقتي مکالمه تموم شد و گوشي رو گذاشت، کلر با خودش گفت الانه که لازار دستش رو از دور شونه ش برداره و اين چيزي بود که نمي خواست، ولي لازار نه تنها دستش رو برنداشت بلکه به گرمي پرسيد: تو هم نتونستي بخوابي؟ بجاي اينکه بگه براي ديدن طلوع خورشيد به اونجا اومده، فقط گفت: نه.

احساس کرد که لازار يه لحظه ي کوتاه شونه ش رو فشار داد، بعد دستش رو برداشت و گفت: چطوره که به آشپزخونه ي فوبه بریم و يه نوشيدني براي خودمون درست کنیم، من بلدم، مطمئنم که تو هم مي توني.

کلر با خوشحالي همراه لازار به آشپزخونه رفت. وقتي لازار، بجاي قهوه فنجان چاي رو مقابلش روي ميز آشپزخونه قرار داد، کلر فکر کرد او با ملاحظه ترين مردیه که در تمام عمرش دیده، حتما لازار از علاقه ي شديد انگليسي ها به چايي با خبر بوده و با اينکه مطمئنا خودش قهوه رو ترجيح مي داده ولي بخاطر کلر، چايي درست کرده.

نتوست جلوي چشمهاش رو بگيره تا اونطور به سينه ي لازار خيره نشه، با هر حرکتی که مي کرد، يقه ي روب شامبرش کنار مي رفت و خط مویی از سينه ش دیده مي شد، مي دونست که موهاي سينه ش تا نافش ادامه داره، بعد از اينکه مطمئن شد لازار متوجه نگاهش نيست با خيال راحت دوباره غرق تماشاي اون شد ولي وقتي لازار به آرومي گفت: کلر، از اينکه من اينطوري لباس پوشيدم، معذب مي شي؟

کلر قرمز شد و سرش رو پایین انداخت، از اینکه لازار
مچش رو موقع نگاه کردن به سینه ی مردانه ش گرفته بود،
خجالت می کشید. لازار در حالی که از جاش بلند می شد،
گفت: من میرم لباسم رو عوض کنم.

قبل از اینکه هراتفاقی بتونه خوشی اون لحظات رو ازش
بگیره، باید کاری می کرد. بلافاصله، بی اراده گفت: نه،
نرو. وقتی نگاه پرسشگر لازارو دید ادامه داد: احساس
خوبی دارم وقتی با همین لباس کنار من میشینی.

_مطمئنی همین لباس خوبه؟ بعد از یه نگاه طولانی به
کلر، دوباره پشت میز نشست. و با این فکر که کلر از
بودن در کنارش با اون سر و وضع و لباس، حس خوبی داشت،
لبخند زد.

تقریباً فنجان چاییش خالی شده بود و به یه فنجان چای
دیگه فکر می کرد تا بلکه به این بهونه بتونه این
لحظات دوست داشتنی رو طولانی تر کنه، در همین فکر ها
بود که لازار گفت:

_اصلاً کنجکاو نیستی که بدونی پشت تلفن من با کی حرف می
زدم؟

_فکر کردم باید مربوط به کارت باشه. ولی واقعیت این
بود که اینقدر غرق خوشی این لحظات شده بود که اصلاً به
مکالمه ی تلفنی اون فکر نکرده بود، چون حتی اگه کمی
اون مکالمه فکرش رو مشغول می کرد می فهمید که چطور
ممکنه تماسی در اون موقع صبح مربوط به کار باشه و
حتماً تماس با خارج از کشور بوده.

_به انیاس زنگ زده بودم.

_انیاس؟ برادرت؟ اصلا دلش نمی خواست این مکالمه ادامه پیدا کنه چون یا موضوع صحبت کیت بود که مطمئنا باعث ناراحتی و نگرانیش می شد و یا اینکه اگه حرفی از کیت به میون نمیومد، مجبور بود یه مکالمه کسل کننده رو تحمل کنه.

_انیاس امروز برادرت رو همراه خودش به آتن میاره. آثار ترس و نگرانی ظاهر شده در چهره ی کلر، لازارو از ادامه ی حرفش منصرف کرد.

_تو هرگز... هرگز... مجازات... تو... نتوانست بیشتر از این ادامه بده.

_من به تو آسیب نمی زنم کلر، فکر کنم خودت هم اینو بدونی. تا همین الان هم من تو رو خیلی اذیت کردم، بقدری که خودمم از فکر کردن بهش دچار عذاب می شم. حالا که لازارو رو شناخته بود و از مهربونی و احساساتش خبر داشت، گفته ش رو انکار کرد: نه لازار.

لازار انکار اون رو نادیده گرفت و می خواست دوباره ادامه بده، ولی فکر کرد ممکنه در این صورت کلر از حرفش اینطور برداشت کنه که وقتی اون نمی خواد به کلر آسیب بزنه، پس حتما میخواد از خود کیت انتقام بگیره. _تو هم داری به آتن می ری، درسته؟

لازار به نشونه ی تایید سر تکان داد: من باید انیاس و برادرت رو در خونه ی پدریم ملاقات کنم.

با صدای خش داری که کاملاً مشخص بود ترسیده، گفت:

لازار، این کارو نکن، به کیت صدمه نزن، خواهش می کنم،
بگو که بهش صدمه نمی زنی.

احساسش بهش می گفت که الانه که دوباره لازارهمون لازار
خشک و خشن چند روز قبل بشه، ولی فقط لحن گفتارش سرد و
خشن بود، با همون غرور مختص یونانیش جواب داد:
_من عادلانه با برادرت، رفتار خواهم کرد.

نگاهش نشون می داد که از طرف اون، هیچ خطری کلر رو
تهدید نمی کنه و از این بابت در امنیته، ولی برادرش
باید تاوان کاری رو که کرده، بپردازه. قلبش فشرده شد،
تمام لذتی که امروز از بودن در کنار اون برده بود،
یکباره پرکشید. حتما قبول نکرده بود که ممکنه خواهرش
به والدینش دروغ گفته باشه و این به این معنی بود که
حرف های کلر، درباره ی بی گناهی کیت رو باور نکرده
بود و حالا منظورش از رفتار عادلانه، چی بود؟
با لحن عاجزانه ای خواهش کرد: لازار- بذار منم باهات
بیام. اگه می تونست همراه لازار بره، ممکن بود واسطه
بشه و با عذرخواهی از طرف کیت، نذاره که به برادرش
صدمه بزنن.

قاطعانه گفت: نه کلر، تو رو با خودم نمی برم.

_آخه چرا؟ من...

_چیزایی که اونجا می بینی ممکنه برات خوشایند نباشه.
خوشایند نباشه؟ او خدای من، بیچاره کیت، از خوردن یه
فنجان چای دیگه، منصرف شد. میخواست هر چه سریع تر از
اون محیط دور بشه، از جاش بلند شد، ولی لازار
خونسرنشسته بود و با غرور مخصوص یک یونانی به اون

نگاه مي كرد، انگار انتظار اين عكس العمل رو داشت.
كلر هم براي اينكه غرور خودش رو حفظ كنه گفت :فكر كنم
بهتر باشه به اتاقم برگردم.

_گفتم كه با برادرت عادلانه رفتار مي كنم كلر . ولي
كلر مي دونست كه لازار هنوز كيت رو مقصر مي دونه، پس
اين حرف اصلا خيالش رو راحت نمي كرد، ادامه داد : سعي
كن يه كم بخوابي.

بدون حرف ديگه اي لازار رو ترك كرد، ولي همه ي فكرش
پيش كيت و بلایي كه قرار بود سرش بياد، بود. اون قول
داده بود كه با كيت عادلانه مقابله به مثل كنه، ولي
عدالت چي بود؟

براي لحظه اي از ذهنش گذشت كه شايد منظور از عدالت
اينه كه اونا فهمیدن كيت بي گناهه، و به اونها برادرش
اجازه مي دن تا به خونه برگردن ، برگشتن به خونه ...
اين دو كلمه بقدري تاثير گذار بود كه تمام فكرش رو
مشغول كرد: برگشتن به خونه !

اين كلمات بهمش ريخته بود، نمي خواست كه به خونه
برگرده ! ولي مجبور بود.

بايد به خونه برمي گشت، سعي كرد منطقي باشه و اونچه
قلبش ميخواست رو زير پا بذاره.

از اين احساساتش حيرت زده شده بود، با درماندگي روي
تخت نشست، هر چقدر هم كه به خودش تلقين مي كرد ميخواد
به انگلستان برگرده، بي فايده بود، مشكل همچنان به
قوت خودش باقي بود . اين خونه و جزيره بخش كوچيكي از
قلبش رو دزدیده بود، ولي بقيه ي قلبش توسط لازار تسخير

شده بود ! نمی خواست از اینجا بره ، بلکه دلش میخواست
 برای همیشه اینجا کنار لازار بمونه.
 چشمهایش با حالت بی روحی به نقطه ای خیره مونده بود ،
 چقدر می تونست احمق باشه ! این علاقه فقط در چند روز
 گذشته بوجود اومده بود ، پس می تونست همه چیز رو
 فراموش کنه ؟ می تونست با این احساس مبارزه کنه ؟ می
 دونست که نمی تونه ، میزان علاقه اش شدیدتر از اونی بود
 که فکر می کرد ، اون عاشق لازار وارد اکاس شده بود ، طوری
 که هرگز حاضر نبود اون رو ترك کنه .
 چقدر پست و بی وجدان شده بود ، خودش رو مجبور کرد تا
 واقعیت رو ببینه ، عاشق مردی شده بود که می خواست به
 برادرش آسیب بزنه و شاید باعث بشه کیت تا آخر عمر ،
 نقص جسمی داشته باشه ، چطور می تونست همچین کسی رو
 دوست داشته باشه ؟
 بین دو احساس متضاد گیر کرده بود ، عشق و عذاب وجدان ،
 نمی تونست به نتیجه ای برسه ، دمر روی تخت دراز کشید و
 دستهایش رو روی صورتش گذاشت و ناامیدانه گریه کرد ، در
 خوش بینانه ترین حالت ممکن هم که کسی به کیت صدمه ای
 نمی زد ، کلر باز هم مجبور بود که لازار رو ترك کنه .
 احساس ضعف و خستگی می کرد ، وقتی دید به نتیجه ای نمی
 رسه ، از تخت خواب بیرون اومد و تصمیم گرفت اول یه دوش
 بگیره ، لباس بپوشه و پیش لازار بره تا یه بار دیگه
 شانش رو امتحان کنه تا بلکه لازار راضی بشه اون رو هم
 با خودش ببره . وقتی زیر دوش ایستاده بود ، به خودش
 اعتراف کرد دلیل اصلی اصرارش برای رفتن با لازار ، اینه

که بتونه بیشتر کنارش بمونه، شك داشت ناراحتیش بخاطر ترك لازاره يا نگراني براي کيت.

وقتي به سالن برگشت تا لازار رو ببينه، از خبري که شنيد، شوکه و نااميد شد، فقط فوبه اونجا بود و به کلر گفت لازار همین چند دقيقه ي قبل رفت.

اون شنبه، طولاني ترين شنبه ي عمر کلر بود. ولي وقتي گرسنه ش شد ديگه به هيچي فکر نمي کرد و کاري به اتفاقاتي که در اتن مي افتاد نداشت، فعلا فقط ميخواست که غذا بخوره.

از ويلا بيرون نمي رفت، همه ي اميدش به اين بود که ادب و مهرباني ذاتي لازار باعث بشه که بهش زنگ بزنه و اون رو درجريان اتفاقات افتاده، بذاره.

در تمام اين مدتي که منتظر تماسي از لازار بود، فوبه مرتب در ساعات معيني براش چاي و قهوه مي آورد. ولي ساعت چهار و نيم بود که احساس کرد، بيشتر از اين نمي تونه توی ويلا بمونه، مي دونست احتمالش خيلي کمه که لازار در اين ساعت زنگ بزنه و براي همین به ساحل رفت، وقتي منظره ي زيباي ساحل رو ديد، از اينکه اين همه وقت تو ويلا مونده بود، پشيمون شد.

نيم ساعتی ميشد که در ساحل بود و از زيبايي و آرامش اون مکان داشت لذت مي برد که صدای ماشيني آرامش رو بهم زد، به خيال اين که ممکنه لازار برگشته باشه، به سرعت به طرف صدا دويد.

ولي از چيزي که مي ديد، خشکش زد، دو مرد از ماشين پياده شدند و به طرف ويلا مي رفتند. هيچ کدوم از اونها

لازار نبود ولي يکيشون کمي شبیه لازار بود ، البته کمي کوتاه تر و عضلاني تر از مردی که اون عاشقش بود. نفر بعدی بلند و باریک، با موهای بلوند بود که با دیدنش آرامش گم شده ش رو دوباره به دست آورد و با خوشحالی به طرفش دوید.

_کیت، اوه، کیت! از شوق زیاد گریه می کرد.
کیت، خواهرش رو بغل کرد: خودتی کلر؟ حالت خوبه؟ اون...
_من خوبم، خوب. برای اینکه خیال کیت رو راحت کنه، به سرعت اضافه کرد: لازار، می دونست منظورش از اون لازار بوده، رفتار خیلی خوبی با من داشت. بعد برای اینکه اون رو مطمئن تر بکنه، لبخند زد: این مدت برای تو چطوری گذشت؟ تو...

_حتی به خراش هم برنداشتم، ولی همه ی اتفاقاتی که تو این مدت افتاد، مثلاً یه کابوس وحشتناک بود، خیلی نگرانتم بودم ولی اون جزیره هیچ راهی به بیرون نداشت که بتونم پیام و پیدات کنم، من... خب... اصلاً مهم نیست که چه اتفاقی برای من افتاده، تو مطمئنی که خوبی؟ دوباره کلر سعی کرد برادرش رو متقاعد کنه که هیچ آسیبی از طرف لازار بهش نرسیده ولی دردی که در قلبش احساس می کرد، رازی بود که فقط خودش می دونست. یکدفعه متوجه مردی که همراه کیت بود شد، مودبانه کنارشون ایستاده بود و منتظر بود تا حرف های خواهر و برادر تموم بشه.

کیت مسیر نگاه کلر رو دنبال کرد و متوجه شد به مرد یونانی که کنارش ایستاده بود نگاه می کنه، با واضح

ترین و آشناترین عباراتی که می تونست به کلر معرفی
کرد _برادر لازار، انیاس وارد اکاس.

دوباره همون احساسی که با دیدن غریبه ها بهش دست می
داد، به سراغش اومده بود. کلر با شك و دلهره دستش رو
به طرف انیاس دراز کرد و انیاس در حالی که لبخند
میزد، باهاش دست داد

_لازار همراه تو برنگشت؟ در حال پرسیدن این سؤال، سعی
کرد لحنش طوری نباشه که کسی شك کنه به اون علاقه داره.
انیاس گفت: هر دو با هواپیما به تسالونیکي رفتیم، اما
لازار از فرودگاه به عیادت عمویمون که در بیمارستان
بستریه، رفت.

کلر : اوه ، آره .

و بعد کیت گفت : برای امشب یه پرواز واسمون رزرو شده .
کلر با هیجان گفت : امشب ؟ " با وجودی که توقع شنیدن
همچین خبری رو داشت احساس کرد قلبش تو دهنش اومده .
کیت گفت : دیگه زیاد ول گشتن هم فایده ای نداره .
کلر در حالیکه احساس میکرد نیاز داره تنها باشه فهمید
اشکهاش الانه که سرازیر بشه بنابراین سریع گفت: درسته
، امم من باید برم و وسایلم رو جمع کنم ".
هر سه تراس رو ترک کردند ، انیاس رو به کیت گفت که
قصد داره بره و یه کم خوش بگذرونه .

کیت گفت : من نمیام ، باید برم با کلر صحبت کنم .
کلر در حالیکه داشت با احساس درونیش مبارزه میکرد به
طرف اتاقش رفت ، به هیچ وجه آماده جواب دادن به هیچ

کدوم از سئوالهای کیت نبود، بنابراین چمدانش رو روی تخت گذاشت خودش رو مشغول پر کردنش نشون داد.

برای اینکه کیت بحث رو به این موضوع که بروس چی فکر کرده که گذاشته کلر با یه غریبه همسفر بشه نکشونه پیش دستی کرده و پرسید : نمیخوای بهم بگی چه اتفاقی تو آتن افتاد ؟"

"_وحشتناک بود ، همش منتظر بودم ونمیدونستم تو در چه حالی...."

"_خب عزیزم ، " داشت فکر میکرد چه جوری شروع کنه ...
خب میدونی که به من تهمت زدند سافرونیا رو مست کردم و بعد بهش .. اممم ... تجاوز کردم . به سرعت به کلر نگاه کرد تا ببینه عکس العملش چیه ، تصمیم داشت اگه ناراحت شد یه جوری آرومش کنه ،

"_آره لازار بهم گفت ، منم بهش گفتم امکان نداره تواینکار رو بکنی مگر اینکه سافرونیا خودش مایل به این کار بوده باشه .

کیت نگاهی حاکی از تشکر بهش کرد : درسته . خب موضوع اینه من خیلی نگران تو بودم و همش مثل دیوونه ها دور خودم میچرخیدم تا اینکه امروز صبح آنیاس گفت یه قایق اجاره کرده و داریم به آتن میریم ، ما به خونه والدین اونها رفتیم ، البته والدینشون منزل نبودند، ولی اون دختره دروغگو - سافرونیا - اونجا بود .

کلر هیجان زده گفت : سوفرنیا ؟!! در طول روز خیلی به اون دختر فکر میکرد ولی هیچ وقت نمیتونست تصور کنه که لازار اون دو تا رو دوباره با هم مواجه کنه .

کیت تائید کرد: ممم ... به محض اینکه دیدمش یکم احساس آرامش کردم گرچه هنوز نمیدونستم که اونها با این کارشون داشتند به من یه فرصت دوباره میدادند ، ولی وقتی که دیدمش فهمیدم که لازار وارد اکاس قصد داره حقیقت رو بفهمه .

کلر با یاد آوری این موضع که لازار حتی نمیخواست به احتمال دروغ گفتن خواهرش فکر کنه گفت : ولی اون کاملاً مطمئن بود که خواهرش دروغ نمیگه .

"_منم همینطور فکر میکردم ، لااقل اون لحظه اینجور به نظر میرسید ، من وقتی از این موضوع مطمئن شدم که اون لازار مغرور که جلوتر از دماغش رو نمی بینه به من گفت یه بار دیگه همون چیزی رو که بیشتر از صد بار واسه آنیاس تعریف کردم واسه اون هم تعریف کنم .

"_در مورد اینکه تو چه جوری سافرونیا رو به اون آپارتمان بردی ؟"

"_خوب به نظر نمیاد مگه نه ؟ منم تائید میکنم ، ولی همونطور که اونا گفتند شرایط ، وقایع رو تغییرمیده .
"_چه شرایطی کیت ؟"

کیت با مهربانی به کلر نگاه کرد : باشه اینم دفعه صد و یکم .

کمی مکث کرد و ادامه داد : من داشتم واسه خودم راه میرفتم که شنیدم یکی داره گریه میکنه ، صدا رو دنبال کردم و یه دختر رو دیدم که روی پله ها نشسته و داشت از ته قلبش ضجه میزد ، خب نمیتونستم ولش کنم و برم ، منظورم اینه که ممکن بود هر اتفاقی براش افتاده باشه

،نمیدونم باور میکنی یا نه ؟ "

چطور میتونست باور نکنه ؟ سالها بود که کیت مثل یه پناهگاه برای اون بود و ازش حمایت کرده بود ، حالا دور از انتظار نبود وقتی کلر نباشه در برابر هر دختر دیگه ای همین عکس العمل رو نشون بده .

"_اون روی پلکان تاریک نشسته بود و نمیتونست خوب صحبت کنه ، با این وجود وقتی فهمیدم انگلیسی بلده یه کم خیالم راحت شد ، ازش پرسیدم که میخواد تا خونشون همراهیش کنم ، ولی این حرف باعث شد حالتهای هیستریک بهش دست بده ،تا حدودی میدونستم که یونانیها در مورد بکارت زنهایشون چه نظری دارن ، قبلاً پیت نولان بهم در این موردگوشزد کرده بود و حالا افسوس میخورم که چرا نصیحتش رو گوش نکردم ، به هر حال وقتی دیدم با شنیدن اسم خونه چقدر وحشت کرده احساس کردم که اتفاق خیلی بدی براش افتاده .

کلیر آروم گفت : پس بهش حمله شده بود .

کیت با سر تائیدکرد ، بعد ادامه داد: نمیتونستم بهترین کار تو اون موقعیت چیه ولی حدس میزدم خانواده اون دختر ترجیحاً علاقه ای ندارند پلیس درگیر این ماجرا بشه ، بنابراین کنارش نشستم و سعی کردم آرومش کنم ، هر چی تو ذهنم اومد بهش گفتم ، اینکه توی تعطیلات هستم ، در مورد مادر و پدر ، خونه مون تو انگلیس ، بروس ، شغلم و تو ، اوه ای کاش خفه میشدم و در مورد تو چیزی نمی گفتم ، به هر حال احساس کردم وقتی در مورد تو بهش گفتم یه کم از وحشتش کم شد ، بنابراین من به صحبت

درمورد تو ادامه دادم ، میخواستم بدونه که من میدونم
چه احساسی داره ، میخواستم مطمئن بشه که من به خاطر
اینکه خواهری مثل کلر دارم امکان نداره به هیچ دختری
تو این دنیا آسیب برسونم .

کلر احساس کرد چشمهاش پر از اشک شده : خُب پس اینجوری
نسبت به تو اعتماد کرد ؟ "

_آره البته بعد از چند ساعت ، به هر حال من دوباره
بهش پیشنهاد دادم که بره خونه ، ولی حاضرنبود به حرفم
گوش بده ، خب ما نمیتونستیم تمام شب رو با اون وضع
اونجا بشینیم ، بنابراین فکر کردم بهتره ازش مراقبت
کنم .

توی آپارتمان یه تلفن و یه بطری مشروب براندی بود که
اون روز خریده بودم تا به پدر هدیه بدم ، اون
ازپیشنهاد من که گفتم به آپارتمانم بریم استقبال کرد
، تازه همون موقع بود که متوجه شدم اون مثل تو آسیب
ندیده بود و کسی با زور بهش تجاوز نکرده بود ، ولی
هنوز دروضعیت نامناسبی بود و وقتی ازش پرسیدم گفت که
۱۸ سالشه ، من براش مشروب ریختم و شروع کردم باهاش
صحبت کردن تا اینکه مطمئن شدم آروم شده ، وقتی دیدم
دوباره به خودش مسلط شده بهش پیشنهاد کردم بره خونش،
گفت نمیتونه با من تا خونه همراه بشه بنابراین با
تلفن من به یه تاکسی زنگ زد . کل ماجرائی که بین من و
سافرونیا گذشت همین بود .

خُب ، من بعد ازاینکه مطمئن شدم اون سوار تاکسی شده به
آپارتمانم برگشتم ، یه لیوان دیگه مشروب خوردم و به

خودم گفتم واسه پدر یه بطری دیگه میگیرم و بعدش به رختخواب رفتم ، تنهاچیزی که بعد از اون به خاطر میارم این بود که حدودای ساعت ۳ نصفه شب دو ضربه محکم به سرم خورد و بعد دست و پام رو بستن و تو یه قایق انداختند .

کلر پرسید : همه اینا رو واسه لازار تعریف کردی ؟ "

"آره ، ولی نمیتونستم تصورش رو هم بکنم چقدر از دست سافرونیا عصبانی میشه ، لازار به من گفت همه چیزو راجع به تو میدونه ، باورم نمیشد تو براش ماجرا رو تعریف کردی ، چون بعد از اون اتفاق هیچ وقت در موردش حرف نزده بودی .

لحن کیت بیشتر پرسشی بود ، میخواست بدونه این غریبه چه رفتاری با کلر داشته که تا این حد اعتماد اون رو به خودش جلب کرده ، ولی کلر بدون توجه به لحن کیت بیشتر مایل بود بدونه لازار چه رفتاری با سافرونیا داشته ؟

"گفتی لازار سافرونیا رو سرزنش کرد ؟ "

کیت گفت : اولین چیزی که لازار بعد از شنیدن حرفهای من به سافرونیا گفت این بود : چه طور تونستی ؟ " در تمام مدتی که من داشتم ماجرا رو تعریف میکردم سافرونیا با یه قیافه عبوس اون گوشه نشسته بود و یک کلمه هم حرف نزد ، آنیاس هم تو اتاق بود ولی ترجیح داد سکوت کنه و بذاره برادر بزرگترش تصمیم بگیره . وقتی من حرفام تموم شد ، لازار بهم گفت حاضری قسم بخوری ؟ منم گفتم اگر لازم باشه به جون کلر هم قسم میخورم ، بعد لازار به

طرف سافرونیآ برگشت و ازش پرسید چیزی داره بگه ؟ کلر
با هیجان گفت : اونوقت سافرونیآ چیکار کرد ؟ "
"اولش هیچی، وقتی ماجرا رو تعریف کردم حالت صورتش از
عبوسی به نوعی لجبازی تغییر پیدا کرد، لازار ازش پرسید
: بازم حاضری اون حرفهایی که به پدر گفتمی رو تکرار کنی
؟ چیزی نگفت و سرش رو به حالت تائید تگون داد ،
دوباره لازار ازش پرسید : بنابراین فکر میکنی این مرد
مستحق مجازاته ؟ سافرونیآ سرش رو بلند کرد و چهره ش
حالت اعتراض به خودش گرفت ولی بازم هیچی نگفت.

کلیر گفت : اون چیزی ...

"حتی یه کلمه هم نگفت ، من اعتراض کردم و به اون گفتم
دورگو ، و در نهایت تعجب ، لازار به سافرونیآ گفت که
یه کلمه از حرفایی که اون برای والدینشون تعریف کرده
رو باور نمیکنه ، بعد رفت بالای سر سافرونیآ ایستاد و
گفت: وقتی ماجرا رو از دهن آنیاس شنیدم ، تصمیم گرفتم
به تلافی اینکار خواهر اون مرد متجاوز رو بدزدم و همون
بلایی رو سرش بیارم که اون سر تو آورد، من اون رو با
خودم به ویلا آوردم و ...

"به محض شنیدن این حرف بهش حمله ور شدم، آنیاس به سرعت
به طرفم اومد و من رو عقب کشید ، در همین حین
سافرونیآ زد زیر گریه و لازار هم کنترلش رو از دست داد
، شروع کرد به فریاد کشیدن که چه طور تونسته با زندگی
یه دختر که قبلاً هم مورد حمله و تجاوز گرفته بازی کنه
، ازش پرسید که میدونه این کار چه تاثیری روی اون
دختر خواهد داشت ، به محض شنیدن این حرفها سر جام

میخکوب شدم ، نمیتونستم باور کنم تو اون اتفاقی رو که تو ۱۴ سالگی برات افتاده ، واسه اون مرد تعریف کرده باشی . لازار اونقدر عصبانی بود که دیگه نتونست انگلیسی ادامه بده و سافرونیا هم با در حالیکه میلرزید به همون زبون جوابش رو میداد .

کلر بعد از بستن چمدانش نفس عمیقی کشید و گفت : پس نمیدونی بقیه حرفاشون در چه موردی بود؟! "

"اوه چرا ، اون منتظر موند تا گریه سافرونیا تموم بشه و بعد بهش گفت : حالا همه چیز رو به انگلیسی بگو ، این کمترین چیزیه که به آقای هارپر بدهکاری .

"اون مجبورش کرد دوباره ماجرا رو تعریف کنه ؟"

"کلمه به کلمه ، گرچه وقتی سافرونیا ماجرا رو تعریف کرد بیشتر براش احساس تاسف کردم تا هر چیز دیگه . کلر لبخند زد ، قلب کیت مثل یه گنجشک کوچک بود ، علیرغم تمام اتفاقاتی که براش افتاده بود هنوز هم واسه اون دختر گریان دلسوزی میکرد ، گرچه وقتی کیت ادامه ماجرا رو تعریف کرد خودش هم دلش واسه ی اون دختر سوخت.

"ظاهراً پدرشون میخواست سافرونیا زود ازدواج کنه و اون هم مخالف این موضوع بوده ، آنیاس تو راه برگشت برام تعریف کرد که سافرونیا جزو طرفداران جنبش فمینیستهای یونانیه ، به هر حال سافرونیا تصمیم داشته اول واسه خودش یه کار دست و پا کنه و وقتی که احساس کرد امادگیش رو داره ، مرد دلخواهش روبه همسری برگزیده .

کلر گفت : دختر بیچاره .

میتونست تصور کنه دختری که تلاش میکنه تا از قید و بندهای رسوم و دست پاگیر جامعه خودش رو رها کنه ، چه زجری رو باید تحمل کنه و چقدر باید قوی باشه .

کیت گفت : آره واقعا ، ظاهراً اون شب وارد اکاس بزرگ صداش کرده و بهش گفته امشب مردی که قراره شوهر آینده ش بشه با خانواده ش به اونجا میان .

کلر گفت : حتماً سافرونیا خیلی ناراحت شده بوده ...

"دقیقاً ، ظاهراً پدرش محکم سر حرفش ایستاده بوده .

آنیاس تعریف کرد وقتی سافرونیا به دنیا اومده اون ۱۶ و لازار ۱۸ ساله بودند ، به خاطر این اختلاف سن اون دختر خیلی لوس بزرگ شده بوده ، بنابراین وقتی دیده پدرشون روی حرفش پافشاری میکنه با درماندگی و آشفتگی از خونه فرار میکنه .

"_درست همون موقع بود که اون رو دیدی درسته ؟"

چهره ی کیت یه لحظه درهم شد : کاش هیچ وقت نمی دیدمش ، به هر حال وقتی اون شب به خونه برمیگرده خانوادش تقریباً داشتن از غیبتش دیوونه میشندن ، همه به سمتش هجوم بردند و بازخواستش کردند که کجا بوده ، اون خیلی دختر لجبازیه ، اینو منم وقتی لازار داشت بازخواستش میکرد متوجه شدم ، اولش هیچی نگفته ، تا اینکه پدرش عصبانی شده و بهش گفته هر اتفاقی که واسش افتاده رو مو به مو باید تعریف کنه . درست همون لحظه این ایده ی منحصر به فرد به ذهنش رسیده ، چون میدونسته هیچ مرد خانواده داری حاضر به ازدواج با چنین دختری نیست .

کلر گفت: و با این کار برای همیشه آزادش می گذاشتند .

"دقیقا ، اون اصلاً قصد نداشته من رو تو دردسر بندازه ، به ذهنش هم خطور نمیکرد که پدرش رد اون تاکسی رو بگیره و آپارتمان من رو پیدا کنه ، در حالیکه داشت ماجرا رو تعریف میکرد با شدت تمام هم گریه میکرد ولی برادرش کوچکترین توجهی به گریه هاش نمیکردند . کلر میتونست اون صحنه رو تجسم کنه ، میتونست تصور کنه که قیافه مغرور لازار بعد از اینکه فهمیده سافرونیا با دروغهاش چقدر باعث شرمندگی اونها شده چه شکلی شده . کلر پرسید : بعدش چی شد ؟"

"لازار عذر خواهی کرد و بعدش .. کیت قبل از ادامه لحظه ای مکث کرد: بعدش ازم خواست تا تنهائی با هم صحبت کنیم .

کلیر فکر کرد : بیچاره لازار ، چقدر غرورش جریحه دار شده ، احتمالاً میخواسته کیت رو در خلوت ببینه تا ازش به شخصه عذرخواهی کنه و مطمئنش کنه که هیچ نظر سوئی نسبت به من نداشته .

کیت با دیدن چهره غمگین کلر که هر لحظه آماده اشک ریختن بود گفت : بسه کلر ، بیا از اینجا بریم . ولی نمیدونست که کلر چقدر به خاطر حسی که الان لازار داره ناراحته .

کلر لبخندی زورکی زد و گفت : تقریباً حاضرم . کلر در حالی که چمدانش رو با خودش می کشید ، برای آخرین بار به اتاقش نگاه کرد ، به سختی تونست جلوی اشکهاش رو بگیره ، نگاهش به در اتاق خیره موند ، کاش هیچ وقت مجبور نبود از این در خارج بشه ، اتفاقات این

چند روزه از ذهنش می گذشت، احساسش بهش می گفت لازار با اون خیلی مهربون بوده و لحظه ای رو که لازار سینه ی لختش رو لمس کرده بود رو بیاد آورد، که اگه ادامه پیدا می کرد، حاضر بود... ولی حالا برای این حرف ها خیلی دیر بود، خیلی دیر...

فصل هشت

چون انیاس هم اونجا بود، کیت نمی تونست زیاد از کلر سئوالی بپرسه، وقتی که صندلی عقب ماشین که انیاس راننده ش بود، نشست و به سمت فرودگاه راه افتادند، کلر از اینکه حتی نتونسته بود قبل رفتن از لازار خداحافظی کنه، ناراحت بود.

نمی تونست باور کنه که دیگه هیچ وقت اون رو نمی بینه، قلب شکسته ش فقط یه آرزو داشت، اینکه فقط یه بار دیگه قبل برگشتن به انگلستان بتونه لازار رو ببینه، این همه ی چیزی بود که تو اون لحظه می خواست، با شناختی که از لازار داشت می دونست که غرورش اجازه نمی ده برای بدرقه ش به فرودگاه بیاد، حتی با این حال که قبول کرده بود در این جریان خواهرش مقصر بوده. ولی براش غیر قابل باور بود که لازار بعد از دیدن عموش در بیمارستان فقط برای دیدن کلر مستقیم به فرودگاه بیاد.

خاطرات امروز صبح از ذهنش می گذشت، وقتی که روی مبل کنارش نشسته بود و دست لازار دورش حلقه شده بود، وقتی که براش چای درست کرده بود، اگه فقط یه بار دیگه می تونست اون رو ببینه، دست از این غرور مسخره ش برمی

داشت و به علاقه ش اعتراف می کرد .

وقتی انیاس از پیچ جاده پیچید و وارد جاده ی اصلی منتهی به فرودگاه شد، کلر تازه از افکارش بیرون اومد، چشماش با حالت مَنگی از مرسدس بنز به کناره های جاده خیره شده بود، درسته بعد از این همه فکر کردن به نتیجه ای نرسیده بود ولی یه چیزی رو خوب فهمیده بود، می دونست که عشق منطق سرش نمی شه .

_امیدوارم دوباره ببینمت کلر. انیاس به نرمی این رو به کلر گفت، هرچی باشه بالاخره برادر لازار بود و طبیعا حرف زدنش هم مثل اون، کلر بهش لبخند زد . کیت و انیاس چمدانها رو حمل می کردند و هیچی دست کلر نبود، وقتی انیاس رفت تا کارهای پرواز رو روبه راه کنه ، کیت گفت: عصبی بنظر می رسی، مطمئنی حالت خوبه؟ سعی کرد وانمود کنه حالش خوبه و خوشحاله : من خوبم کیت ، این رو گفت و مستقیم به جلو خیره شد. نمی دونست از انیاس بخواد که از طرف اون از لازار خداحافظی کنه یا نه .

انیاس یه سری مجله ی لوله شده به کلر داد و گفت: شاید اینا بتونه بهت کمک کنه تا سفر برات خسته کننده نباشه ، کلر .

بخاطر لطفش از انیاس تشکر کرد و مجله ها رو گرفت، با خودش فکر کرد همون ادب و مهربونی که در رفتار لازار می دید، در لحظه لحظه ی رفتار انیاس می بینه، نوک زبانش بود تا بواسطه ی انیاس، پیامی به لازار برسونه ولی هر چی تلاش کرد، شرم و حیا مانعش شد و برای مدت طولانی

ساکت موند، تا اینکه انیاس به کیت گفت : به محض اینکه شما وارد هواپیما بشین، هواپیما آماده ی پرواز خواهد شد.

انیاس اول با کلر دست داد و آرزو کرد سفر خوبی داشته باشه و بعد با کیت دست داد، یه دفعه در اثر برخورد شدید موجی از مردم کلر از کیت جدا شد، می دونست که باید سریع دوباره خودش رو به برادرش برسونه چون می دید که کیت داره دور و دورتر میشه، انیاس هم همین طور، می دید که بعد از خداحافظی از کیت از مسیر مخالف رفت.

درست لحظه ای که برگشت تا به سمت هواپیما بره، از چیزی که می دید چشمهایش گشاد و سرجاش خشکش زد، کسی که موهای نقره فام کلر رو نشونه گرفته بود و مستقیم داشت به سمتش می اومد، لازار بود.

می دونست که رنگش پریده برای حفظ ظاهر هم که شده سعی کرد لبخند بزنه ولی نتونست، لازار هم همین طور، وقتی نزدیک کلر رسید هیچ لبخندی نداشت. به نظرش می رسید که از آخرین دقیقه صبح که لازار رو دیده، سالهای طولانی به لازار گذشته.

_لازار، من... می خواست بگه بخاطر سافرونیا ناراحت نباش، ولی فکر کرد ممکنه این حرف باعث بشه غرورش خرد بشه، برای همین ترجیح داد حرفی در این مورد نزنه به جاش گفت : من...من خوشحالم که اومدی . ولی وقتی همچنان نگاه خیره ی اون رو دید ،طوری نگاهش میکرد که انگار می خواست تصویر کلر رو برای همیشه در ذهنش حک

كنه، خودش رو بخاطر عشق احمقانه ش سرزنش كرد، اضافه
 كرد: دلم نمي خواست كه بدون خداحافظي از تو برم.
 _پس يعني منو بخشيدي كلر؟
 _بخشيدم ؟!
 _كيت گفتم كه سافرونيا دروغ گفته بود.
 _اوه، لازار، البته كه بخشيدمت. البته مي دونست كه
 چيزي براي بخشيدن وجود نداره.
 _تو خيلي مهربون و خوش قلبي. صداش نرم و آرامش بخش
 بود ولي هنوز هم هيچ لبخندي به لب نداشت.
 _زمان پروازت نزديكه.
 اين يه جمله ي خبري بود نه يك سؤال، با اين حال كلر
 جواب داد: بله، مي دونست كه مجبوره به هواپيما بره و
 لازار رو ترك كنه. جلوي خودش رو گرفت تا حرف ديگه اي
 نزنه، چون مي ترسيد كه اگه به لازار اصرار كنه تا
 اجازه بده نره و باهاش بمونه اين نرمي و مهربوني كه
 الان در رفتارش هست رو از دست بده.
 به دستش حركت كوچكي داد تا با لازار دست بده ولي وقتي
 به دستهاي اون نگاه كرد كه بي حركت كنارش افتاده و
 يعني قصد دست دادن باهاش رو نداشت، دوباره ذهنش بي
 حركت موند و هر لحظه چهره ش بيشتري و بيشتري تو خودش
 فرو مي رفت. دستهاش رو مشت كرد و با خودش فكر كرد كه
 نبايد بيش تر از اين انتظار ديگه اي از لازار داشته
 باشه، تا همين جا هم كه غرورش رو زير پا گذاشته بود و
 براي خداحافظي با اون، به فرودگاه اومده بود، بيشتري
 از حد انتظارش بود.

وقتي چشماش به نگاه اون افتاد، لبخندش بيشتري از اين دوام نياورد، دستي كه براي دست دادن با اون دراز شده بود افتاد : خداحافظ لازار ، اين رو به سرعت گفت و روش رو برگردوند تا بره .

وقتي كه دستهاي لازار بالا اومد و شونه هاي اون رو گرفت، لحظه اي پر از لذت و تعجب براي كلر بود و چند ثانيه ي بعدش در آغوش لازار بود .

Herete, karthia mo_ ، عمق و احساس و ناراحتي كاملا تو صداش مشخص بود، با يك حركت غير ارادي خودش رو عقب كشيد و رودرروي لازار قرار گرفت و به اون خيره شد، اصلا معني چيزي رو كه شنیده بود نمي دونست ولي اين جمله خيلي با احساس ادا شده بود تا جايي كه به گوش هاش شك مي كرد كه درست شنیده باشند .

بدون هيچ حرف و احساس و با حالي بي روح و نگاهی مات ، فقط به اون خيره شده بود. وقتي لازار كلر رو در اين حال دید يك قدم به عقب برداشت، ثانيه اي ديگه صبر كرد و بعد بدون حتي يه نگاه ديگه ، به سرعت روش رو برگردوند و با چند قدم بلند اونجا رو ترك كرد .

هنوز تو خلاء بود، دليلي براي رفتارش پيدا نمي كرد كه چرا خودش رو عقب كشيد و از آغوش لازار جدا شد. زير لب ناليد: اوه خدايا ، چطور مي تونست انقدر احمق و بي فكر باشه، چطور تونست آغوش مردمي رو كه براي اولين بار احساس رو در اون زنده کرده بود نپذيره؟ اولين بوسه، كابوس شبانه... لازار قصد داشت به اون بفهونه كه در اين مدت بين اونا فقط يه دوستي ساده نبوده، كلر اين

رو از رفتار چند دقیقه قبلش متوجه شد ولی در مقابل،
اون چي کار کرد؟ خودش رو عقب کشید و آغوشش رو پس زد،
این عکس العمل یعنی اینکه هنوز هم از مردها می ترسه،
هنوز از لازار می ترسه.

تو هواپیما کیت ازش پرسید که چرا به بروس دروغ گفته
بود و با حقه اون رو به مسافرت فرستاده بود تا خودش
تو خونه تنها بمونه؟ با این سؤال مسیر افکارش تغییر
جهت داد تا جواب کیت رو بده.

خوشحال بود که در این سفر کیت همراهش و همچنین
خوشحال بود که سؤال های زیادی برای پرسیدن ازش داره
که هرکدوم نیاز به جواب دارن، حداقل تنها حسنش به این
بود که از فکر اینکه لحظه به لحظه داره کیلومتر ها از
لازار دور میشه نجاتش می داد.

کلیه به کیت گفته بود که نباید ماجراهایی رو که اتفاق
افتاده رو به والدینشون بگن، وقتی کیت با حالت مشکوکی
بهش نگاه کرد، میخواست بگه از اینکه اعضای خانواه
بیشتر از خودشون به اون اهمیت می دن احساس گناه و
عذاب وجدان میکنه که آسایش اونها رو صلب می کنه، برای
همین به بروس گفته، چون دوست داشته برادرش حداقل یه
تعطیلات رو برای خودش خوش بگذرونه و لذت ببره، ادامه
داد: اگه این کارو بکنیم فقط پدر و مادر رو نگران کردیم،
من اگه به کیت راستش رو می گفتم امکان نداشت بذاره من
تنها بمونم و خودش هم به مسافرت نمی رفت، اگه بهشون
بگیم من و تو برای تفریح و گذروندن تعطیلاتمون به
پِترئولَن در آتن رفته بودیم بهتر نیست؟

کیت برای چند لحظه به پیشنهاد خواهرش فکر کرد و بعد گفت : فکر کنم حق با توئه ، اینکه بدونن واقعا چه اتفاقاتی افتاده فط نگرانسون می کنه ، ما می تونیم با خنده و خوشی به خونه برگردیم طوری که فکر کنن این مدت خیلی بهمون خوش گذشته ، اینطور نیست؟

ماه آگوست رفت و سپتامبر اومد ، بعد اکتبر، ولی حتی یک روز هم نبود که بدونه فکر لازار بگذره ، در همه ی این مدت هیچ خبری ازش نداشت، البته بعد از آخرین برخوردش انتظاری هم نداشت ولی با همه ی این احوال تحمل دوری و بی خبری از لازار برآش سخت بود . دوباره همه ی اعضای خانواده دور هم جمع شده بودند و خاطرات اون تعطیلات تقریبا فراموش شده بود، بروس بعد از کلی لذت از غارپیمایی در دوران تعطیلاتش برگشته بود و پدر و مادرشون هم بعد از یک تجدید قوا از سفر تفریحی و آرام بخششون در خانه بودند . ماهها از وقتی که همه به خونه برگشته بودند، می گذشت و اونها متوجه تغییرات کوچکی در کلر شدند، تغییراتی که هرچند كوچك بودند ولی رضایت و شادی بزرگی برای اونها بوجود می آورد. وقتی می دیدند که ساعت ها بدون هیچ حرفی می شینه و به نقطه ای خیره میشه و با افکارش غرق در یه دنیای دیگه س ، اون روزها، روزای فراموش نشدنی برای همشون بود، مثل روزی که خودش با ماشین کوچکش به شهر رفت و وقتی برگشت کلی لوازم آرایش برای خودش خریده بود، میخواست اونها رو امتحان کنه، یا

روزي که تصميم گرفت رنگ و مدل موهاش رو عوض کنه در
حالي که قبلا مي گفت از مدل قبلي موهاش راضيه و نياز
به تغيير نداره، شادي اونها وقتي به اوج خودش رسيد که
ديدند کلري که حتي از سايه ي خودش مي ترسيد، اون شب
بر خلاف هميشه براي اولين بار موقع خواب در اتاقش رو
بست، در اين لحظه همگي از شدت تعجب بهم نگاه کردند
ولي وقتي فردا شب و شبهاي ديگه هم اين اتفاق تکرار
شد، همشون به طرز محسوسي به وجد اومدن - چي باعث شده
تا اون ديگه از تاريکي نترسه ؟
روزي که کلر به اونها گفت که دعوت راب ادموند، دوست
بروس رو، براي رفتن به سينما قبول کرده، به همون
اندازه که خوشحال شدند، تعجب هم کردند.
خود کلر هم متوجه تغييراتش شده بود، هيچ احساس خاصي
به راب نداشت، همه ي احساسش از قبل متعلق به لازار شده
بود ولي لازار اون رو به زندگي و اجتماع برگردونده
بود، حس کنجکاوري که باعث ميشد تا هر چيزي رو تو دنيا
امتحان کنه، لازار در اون بوجود آورده بود.
شب بود که راب دنبال به کلر اومد، مشخص بود که بروس
با دوستش خيلي راحت و صميمه و وقتي راب زنگ درخونه
رو زد، بروس رفت تا به خونه دعوتش کنه ولي چند دقيقه
اي طول کشيد تا اونها داخل بيان، کلر مطمئن بود که
بروس داره به راب هشدار ميده که سعي نکنه به کلر
نزدیک بشه، شايد هم داشت تهديدش ميکرد در صورتي که
بخواد به خواهرش نزدیک بشه يا ببوستش چه بلایي سرش
مياره !

با خجالت - شاید همیشه خجالتی بود و خودش خبر نداشت - تو ماشین کنار راب نشست، همین طور با خجالت تو سینما کنارش نشست، راب به قولش عمل کرد و بعد از سینما اون رو مستقیماً به خونه برگردوند، حتی سعی نکرد بین راه توقف کنه یا ببوستش، متقابلاً کلر هم رغبتی به راب نداشت، وقتی اعتماد بنفسش بیشتر شد دو بار دیگه دعوت راب، برای بیرون رفتن رو قبول کرد، تو آخرین قراری که باهم داشتند راب سعی کرد کلر رو ببوسه، ولی کلر با عصبانیت و به تندي گفت: این کار رو نکن، وقتی سعی می کرد از میان بازوان راب که دورش حلقه شده بود بیرون بیاد، تازه راب به خودش اومد و کلر رو رها کرد، به سرعت عذر خواهی کرد و همچنین اعتراف کرد که بروس درباره ی خجالت عمیق و ریشه دار خواهرش بهش گفته بوده ، ولی او به قدری شیرین و خواستنی بوده که حتی خودشم از یاد برده .

کلر به خونه برگشت، ولی می دونست اون از دستهای راب که دورش حلقه شده بود، نترسیده یا حتی وقتی هم که خواسته ببوستش باز هم نترسیده، می دونست فقط عشق زیادش به لازار اون رو مجبور کرده تا مانع راب بشه، لب های هیچ کسی رو جز لازار روی لب هاش نمی خواست! آخرهای اکتبر بود و نوامبر داشت از راه می رسید، هنوز ذره ای از دردی که در قلبش احساس می کرد، کم نشده بود، همه جا حرف از کریسمس بود، همه خرید می کردن و خودشون رو برای اومدن کریسمس آماده می کردن، آخرین شبیه ی ماه نوامبر بود که کلر همراه کیت برای انتخاب

کادوي کریسمس بچه اي در روستاي فايړه که در قرعه کشي برنده شده بود، به مغازه ي اسباب بازي فروشي رفته بودند، کيت يک بسته از اسباب بازي هاي ساختمان سازي انتخاب کرد تا هم براي دختر بچه ها و هم پسر بچه ها مناسب باشه - چون امروزه دخترا هم در اين زمينه پيشرفت هاي زيادي کردند - در حيني که فروشنده مشغول کادو پيچ کردن بسته بود، کلر مقابل قفسه ي عروسک ها ايستاد و مغشول تماشاي اونها شد.

همين طور که داشت گذرا عروسک ها رو نگاه مي کرد، يک دفعه نگاهش روي يکي از عروسکها ثابت موند، بطور غير ارادي به عروسکي که لباس هاي يوناني تنش بود و کاملاً به سبک يوناني تزيين شده بود، خيره شد و عروسک يوناني اون رو با خودش به اون سر دنيا برده بود، يادش رفته بود که منتظر کيت هست تا بياد.

کيت زير لب با عصبانيت گفت : آه، يوناني ها! با اين صداي اعتراض آميز کيت از اون خلسه ي شيرين بيرون اومد، کيت در حالي که زير لب غر مي زد و از يوناني ها بد مي گفت، کلر رو با خودش به بيرون مغازه هدايت کرد. بدون هيچ حرف ديگه اي به ماشين برگشتن، ولي در طول راه کلر به گفته ي توهين آميز کيت فکر ميکرد "يوناني ها" و اين برآش عذاب آور بود، دلش نمي خواست برادرش چنين احساس بد ي به يوناني ها داشته باشه.

قبل از اينکه فرصت ديگه اي به کيت بده تا بتونه دوباره رو دور بدگويي از يوناني ها بيافته ، بلافاصله گفت : کيت، موقعي که تو نياکاس بودي، خيلي بهت بد

گذشته؟ منظورم اینه که... وقتی کیت به طرف کلر برگشت، صدا تو گلوش خفه شد، بیچاره کیت، معلومه که خیلی بهش بد گذشته، چطور انتظار داره به خاطرات جایی که اونجا زندانی شده بوده، علاقه مند باشه؟

کیت در حالیکه سعی در پوشوندن تعجبش از طرح اینموضوع توسط کلر داشت گفت: خب در واقع اونجا خیلی زیبا بود. ولی اونقدر در موردتو نگران بودم که باعث میشد نتونم از زیبائیش لذت ببرم، با وجودی که انصافاً بعد از اون روزی که تو قایق من رو زدند، تمام مدت با احترام با من رفتار کردند، گرچه خیلی سرد و رسمی بودند.

کیت به جلو خم شد تا کمی هیجانش فروکش کنه، آماده برای اینکه گفتگو رو در همون جا خاتمه بده، ولی کلر علاقه ای به تموم شدن این بحث نداشت، چون دوست داشت همون شخصیت منحصر به فردی رو که از لازار دیده بود برای کیت هم توصیف کنه.

ماشین رو روشن نکن کیت، با اینکارش کیت رو متوقف کرد و وقتی دید که توجه اون رو به خودش جلب کرده لکنت زبون گرفت.

— لازار خیلی با من مهربون بود.

این رو در حالی گفت که گفتن اسم لازار برایش بینهایت سخت بود، هرچند درتنهایی بارها و بارها تمرین کرده بود که چه جوری واسه برادرش موضوع رو تعریف کنه و درهیچکدوم از تمرینهایش هم مشکلی در تلفظ اسم لازار نداشت.

— مهربون؟

کلر سعی داشت برادرش رو متقاعد کنه که برخلاف تصورش لازار اصلاً آدم پست فطرتی نیست . به سرعت گفت : آره . راستش من یه شب دچار یه کابوس وحشتناک شدم ، رفتار لازار با من عالی بود ، کلر متوجه شد که کیت از اینکه تو اون لحظه برای کمک به اون هیچ کدوم از اعضای خانواده ش حضور نداشتن عصبی شده ، ولی در همین لحظه با تعجب گفت : هی ! من از وقتی که به خونه برگشتم دیگه هیچ کابوسی ندیدم .

_واقعاً نداشتی ؟ سه ماه ؟!! هی رکورد زدی !!
هر دوی اونها برای چند لحظه ساکت شدن ، کلر فکر کرد که باید از لازار که اون رو تبدیل به یه دختر قوی کرده بینهایت سپاسگزار باشه .

ظاهراً کیت هم به همین موضوع فکر میکرد چون که گفت :
به نظرم این مرد روی توتاثیری گذاشته که هیچکدوم از اعضای خانواده نتونستن بذارن .
کلر با لطافت گفت : شما همگی با من عالی رفتار کردین ، هیچوقت نمیتونم از تو ، بروس ، پدر و مادراونطور که باید تشکر کنم .

کیت گفت : همه که یه خواهر دوست داشتنی مثل تو ندارن، در ثانی فکر میکنم لازار اونقدرها هم که به نظر میاد آدم بدی نیست چون آخرش هم اون تنها کسی بود که اون سافرونیای دروغگو رو به حرف آورد .

کلر به عکس العمل کیت وقتی که اسم سافرونیای رو آورد پوزخند زد ، ولی لبخندش بعد از شنیدن جمله بعدی کیت ناپدید شد ، انگار نه انگار که کلر اونجا نشسته بود .

_واقعاً اجباری نداشت برای جبران اون کار از تو خواستگاری کنه ، ولی این کار رو کرد .
 کلر با هیجان فریاد کشید : با من ازدواج کنه ؟ در حالیکه صداش میلرزید ادامه داد : میخوای بگی اون گفت قصد داره با من ازدواج کنه ؟
 کیت گرفتگی صدای کلر رو یه جور دیگه تعبیر کرد : نه عصبانی نشو ، من به جای تو بهش گفتم نه مرسی ، من دیگه اجازه نمیدم چیزی تو این دنیا تو رو ناراحت کنه .
 این حرف کیت ، کلر رو دوباره به یاد توجه بیش از اندازه خانوداه ش به خودش انداخت ، یادش اومد که لازار روز آخر میخواست کیت رو خصوصی ملاقات کنه ولی اون به اشتباه فکر کرده بوده که لازار قصد عذر خواهی داره .
 در حالیکه در وجودش طوفانی به پا شده بود گفت : من فکر کردم اون میخواست تو رو تو خلوت ببینه تا ازت عذرخواهی کنه ، ولی ...
 در واقع عذر خواهی هم کرد ، ولی وقتی از من پرسید که والدینمون کی برمیگردن چون میخواد باهاشون صحبت کنه من بهش گفتم میتونه هر چی میخواد به پدر بگه رو به من بگه ، اونوقت بود که مسئله ازدواج رو پیش کشید ، ولی اصلاً نیازی به نگرانی نیست عزیزم ، اون میخواست با اینکارش افتخاری به افتخاراتش اضافه کنه بنابراین من فکر کردم بهتره اون رو در معذورات اخلاقی قرار ندم .
 کلر فکر کرد که احتمالاً حق با کیت هست ولی نمیتونست اشتیاقش به شنیدن ادامه ماجرا رو پنهان کنه ، بیشتر از سه ماه بود که برگشته بودند و این اولین بار بود

که داشتن در مورد اون موضوع صحبت میکردند .

_اممم ... وقتی بهش گفتم نه مرسی اون چی گفت ؟

در حالیکه داشت لبش رو میجوید ادامه داد : منظورم
اینه که بعد از شنیدن جوابت احساس کرد خیالش راحت شده
؟

کیت در حالیکه احساس میکرد زیادی حرف زده گفت : ببینم
کلر تو دوست داری در مورد این موضوع صحبت کنیم ؟
_آره کیت میخوام در موردش صحبت کنیم ، من دیگه یه موش
ترسو نیستم .

کیت لحظه ای ساکت شد و به جوابی که کلر بهش داده بود
فکر کرد .

خُب راستش من فکر میکردم اون رد تقاضای ازدواجش رو
قبول میکنه چون فکر میکردم فقط واسه اینکه خودش رو از
عذاب وجدان راحت کنه این پیشنهاد رو داده .
کیت بعد از گفتن اینها به کلر نگاه کرد ولی توی صورتش
هیچ حالت خاصی رو ندید .

_ولی زیر بار نرفت ، شروع کرد با من بحث کردن در مورد
اینکه دلیل رد پیشنهادش چیه .

کلر که میخواست کیت به هیچ عنوان متوجه هیجان درونیش
نشه با بی تفاوتی گفت : اوه ... خُب چه دلیلی واسش
آوردی ؟

کیت یه لحظه مکث کرد : خُب اون حتماً متوجه شده که تو
چقدر خجالتی هستی ، تو هم که تعریف کردی که اون شب که
کابوس دیدی اون چقدر با تو مهربون بوده ، خدایا ، حتماً
خیلی ترسیده وقتی فریادهات رو شنیده چون من همیشه از

صدای فریادها ت میترسیدم ، همون موقع بود که دلیل
کابوسها ت رو بهش گفتم ؟
کیت همینطور داشت حاشیه میرفت و متوجه نبود که کلر
بیسبرانه منتظره تا اصل ماجرا رو تعریف کنه .
در حالیکه سعی در پوشوندن هیجاناش داشت گفت : خُب بعدش
؟

_زیاد تعجب نکرد وقتی بهش گفتم که چقدر تو مریضی و
خاله و دکترت گفتن که ...
کلر در حالیکه داشت از عصبانیت منفجر میشد گفت : کیت
اگه زودتر حرفت رو تموم نکنی خودم میرم و از خاله کتی
اون چیزی که نمیتونی بگی رو میپرسم .
کیت با اضطراب گفت : من نمیبایست این حرفا رو به تو
میزدم ولی از اونجائی که احساس میکنم حالت خیلی بهتر
از اونیه که قبلاً بود بهت میگم ، راستش خاله کتی
معتقده که احتمال اینکه تو یه روز ازدواج کنی تقریباً
صفره ، اون فکر میکنه تو هیچ وقت نمیتونی همسر مناسبی
واسه یه مرد باشی . رنگ صورت کلر مثل گچ سفید شده بود
، در حالیکه شوکه شده بود گفت : ادامه بده ، خاله کتی
دیگه چی گفته ؟

_اون معتقده حتی اگه یه روزی هم ازدواج کنی اون مرد
باید اونقدر دوستت داشته باشه که بتونه باها ت به
ملایمت رفتار کنه .

کلیر در حالیکه صداش می لرزید گفت : دیگه چی ؟
_اون میگه اون مرد باید آدم مناسبی واست باشه به حدی
که تو رو به خودش ارجحیت بده ، ولی بیشتر از اون این

تویی که باید عاشق اون مرد باشی وگرنه ممکنه دوباره همون حالتهای هیستریکت برگرده .

کیت همه چیزهایی که خاله کتی در موردش گفته بود رو بهش گفت، گرچه از گفتنشون زیاد احساس رضایت نمیکرد .
کلر بعد از چند لحظه با صدای آرومی گفت : تو همه اینا رو به لازار هم گفتی ؟

_آره

_و اون چی گفت ؟

_هیچی ، حتی یه کلمه دیگه هم در مورد ازدواج صحبت نکرد ، رفت مقابل پنجره ایستاد و به بیرون خیره شد .
بعدش وقتی دوباره به طرف من برگشت گفت در مدتی که اون اونجا نیست ما میتونیم تا هر وقت دلمون میخواد اونجا بمونیم ، منم گفتم نه ممنون ما میخواهیم به خونمون برگردیم ، اونم رفت تا ترتیب کارهای برگشت ما به خونه رو بده .

اونشب وقتی کلر در اتاقش تنها شد تمام اون چیزهایی که کیت گفته بود رو دوباره مرور کرد ، آرزو کرد که کاش کیت جواب رو به عهده خود کلر گذاشته بود ، در اونصورت حتماً جوابش آره بود ، وقتی دوباره به مسئله فکر کرد متوجه شد که خیلی رویائی فکر کرده ، چطور میتونسته بگه آره ، منصفانه نبود که یک عمر زندگی لازار رو بخاطر خودخواهی خودش ویران کنه .

کاش لازار به هر دلیل دیگه ای بجز نشون دادن نجات یه نجیب زاده یونانی از من خواستگاری کرده بود ، ۱۰ دقیقه ای میشد که داشت به این فکر میکرد که شاید هم

دلیلش برای خواستگاری از اون واقعاً عشق بوده باشه و به این دلیل حرف کیت رو قبول کرده که احساس میکرده شاید عشق هر دوی ما برای برقراری آینده ای که کیت به تصویر کشیده بود کافی نبوده ، شاید میترسیده که با ازدواج به من آسیب برسونه .

اون شب با این فکر به خواب رفت که دیگه بعد از ملاقات با لازار هیچ کابوسی نداشته . به این نتیجه رسید که کابوسهایش به تاریخ پیوستند و فردا صبح وقتی بیدار شد هنوز داشت به لازار فکر میکرد .

تمام بعد از ظهر روز بعد رو هم در فکر لازار و با خاطرات اون سپری کرد ، یاد روزی افتاد که لازار مجبورش کرده بود اتفاقی رو که باعث شده تا این اندازه از مردها بترسه رو واسش تعریف کنه ، بهش گفته بود : این برای من مهمه ، یعنی برای هر دوی ما مهمه . اگه تا این اندازه این مسئله واسش مهم بوده و خوشبختی هر دوشون رو در گرو دونستن اون موضوع میدونسته ، پس این

خواستگاری میتونسته دلیل دیگه ای بجز جوانمردی و غرور داشته باشه . آیا واقعاً دلیل اینکه میخواست به بدونه چرا من از مردها میترسم میتونسته این باشه که بدونه چطور باید با من رفتار کنه که من هیچ وقت ازش نترسم ؟ اونشب هم وقتی به رختخواب رفت دوباره یاد لازار افتاد ، یاد اون روزی افتاد که تو فرودگاه لازار در آغوشش گرفت و تو گوشش زمزمه کرد . 'Hérete, karthia mou

_وای خدا چرا تو اون لحظه اونجوری از تو آغوشش فرار کردم ، حتماً فکر کرده من ازش میترسم .

فردا صبح وقتی داشت از پله ها پائین میرفت مادرش رو خوشحال و سرحال تو سرسرا دید.

_امروز کار خونه رو به مردها میسپریم و دو تایی میریم گیلدفرد.

کلر خیلی زود تسلیم نقشه مادرش شد و وقتی به خودش اومد تو ماشین داشتند به سمت شهر میرفتند و مادرش داشت در مورد لباسی که قصد داشت بعنوان کادوی کریسمس و اسش بخره صحبت میکرد.

در حالیکه تو خیابون سنگفرش شده های استریت ایستاده بودند و مردد بودند که اول وارد کدام فروشگاه بشن مادرش گفت : عالی میشه اگه بتونیم یه لباس خوب برای کریسمس واسه تو پیدا کنیم ، گرچه اگه لباس مناسبی پیدا کنم تو نباید قبل از اینکه بیست و چهار ساعت بشه بپوشیش.

کلر از لحن مادرش و لبخند آرامش بخشی که توی صورتش دید متوجه شد که چه جور لباسی میخواد براش بخره ، لباسی بسیار متفاوت از اون لباسهای مدل راهبه ها که تو کمد لباسهاش داشت .

روت گفت : این رو امتحان کن ووقتی کلر از اتاق پرو خارج شد با خوشحالی گفت : همین رو برات میخرم ، یه لباس پشمی خوش جنس قرمز خوشرنگ بود که بینهایت به پوست سفیدش می اومد ، دکمه هائی که تا کمرلباس طراحی شده بود حالت سینه های خوش ترکیبشو چند برابر زیباتر نشون میداد چینهای ریزی هم که در قسمت زیر زانوی لباس تعبیه شده بود زیبائی لباس رو دو چندان میکرد .

کلر اعتراف کرد که لباس خیلی بهش میاد و وقتی از لباس فروشی بیرون اومدند مادرش یه ساک تو دستش بود که لباسش داخل اون قرار داشت ، کلر فکر کرد : چقدر تو این لباس امروزی به نظر میام ، کاش لازار من رو تو این لباس میدید حتماً اون موقع نظرش رو راجع به اینکه من از دیده شدن اندامم میترسم تغییر میداد ، اوه لازار ...

روت هارپر با هیجان گفت : این کلوئه رتنبریه ! و با این حرفش تمام افکار کلر رو بهم ریخت . کلوئه هم با همون هیجان فریاد زد : عجب ملاقات هیجان انگیزی ، بیشتر از ۱۱ روز بود که هم رو ندیده بودیم . هر سه با عجله به طرف آسانسور رفتن، مادرش و دوستش اینقدر با هیجان داشتن در مورد وقایعی که اتفاق افتاده بود صحبت میکردند انگار بیشتر از یک ساله که همدیگه رو ندیدند و کلر داشت به این مسئله فکر میکرد که تا جایی که یادشه این دو تا دوشنبه هفته پیش با هم بیرون بودند و قهوه خورده بودند .

در حالیکه جلوی در اسانسور منتظر بودند فکری به ذهن کلر رسوخ کرد و احساس کرد نیاز داره تنها باشه .
_مامان ، خانم رتنبری اشکالی نداره من برای قهوه شما رو همراهی نکنم ؟ یادم افتاد که باید یه کاری انجام بدم .

کلوئه با بی تفاوتی گفت : اوه ، حتماً عزیزم . بعداً میبینیمت ، بیا روت .

روت یکم گیج شده بود : چی ؟

_یکم کارم طول میکشه ، اگه اینجا پیداتون نکردم میرم
جائی که ماشین رو پارک کردیم ، من دسته کلیدم رو همراه
آوردم .

_ولی کلر ...

کلوئه در حالیکه داشت روت رو با خودش داخل آسانسور
میکشید گفت : بسه روت، بیا تو ، کلر حتماً میخواد واسه
کریسمس با یه کادو سورپرایزت کنه .

کلر وقتی داشت از فروشگاه بیرون میومد فکر کرد که حالا
مجبوره واسه مادرش یه کادوی کریسمس هم بخره .

اونطرف خیابون یه کتابخونه بود ، با عجله به داخل
کتابخونه رفت ، باید کشف میکرد معنی کلمات یونانی که
لازار بهش میگفت چی بوده ، فکر میکرد ممکنه اون چیزی
که اون انتظار داشته نبوده باشه ولی با این وجود باید
میفهمید اون چی میگفته خصوصاً حالا که بهش پیشنهاد
ازدواج داده بود.

با فرهنگ لغات و تعداد زیادی کتابهای مرجعی که از
قفسه های کتابخونه بیرون کشیده بود ، نشست که کارش رو
شروع کنه ، خیلی زود متوجه شد که کار سختی در پیش
داره ، در طی انجام کار چندین بار در تبدیل کردن مصوت
ها به الفبای یونانی و تبدیل مجدد اونها به انگلیسی
دچار اشتباه شد ، اما به هیچ وجه قصد نداشت تا زمانی
که به جوابی که میخواد نرسه ، از کارش دست بکشه.

نمی دونست چه مدت گذشت ، گذر زمان رو احساس نکرد ، اما
بالاخره موفق شد ، جمله 'Hérete, karthia mou' رو به انگلیسی
برگردوند ، بارها معنی جمله رو چک کرد چون باورش نمی

شد ، وقتی که کاملاً مطمئن شد اشتباهی نکرده ، با حالتی از گیجی سر جاش نشست ، چون ترجمه ی جمله Hérète, karthfa` mou' این بود "خداحافظ، عشق من"

فصل نه

کلر مدام زمزمه می کرد : خداحافظ ، عشق من! شاید بهتر بود که یکی از میزهای تکه نفره کتابخانه رو می گرفت ، به هرحال در اون لحظه هیچ چیز جز حفظ کشفی که کرده بود ، براش اهمیت نداشت . این چه معنی داشت ؟ یعنی ... دستاش شروع به لرزیدن کرد ... یعنی پیشنهاد لازار برای ازدواج صرفاً بخاطر حس مسولیت پذیریش نبوده ؟

نگران از فکر کردن به اون جمله و همچنین ترس از مایوس شدن که اگه جواب رو دوباره بررسی کنه به این جواب برسه " احمق نباش " ، دوباره به کتابهای مرجع مراجعه کرد ، سعی می کرد تا کلمه ای رو که اون شب بعد از کابوس دیدنش ، وقتی که لازار در آغوش گرفته بودش تا آرومش کنه رو به یاد بیاره Agapémene. ، کلمه این بود ! Agapémene تو در امانی."

حالا که بیشتر با کتابهایی که در مقابلش بود آشنا شده بود ، هر حرف رو به دقت چک می کرد ، زمانی که به جواب رسید ضربان قلبش بالا رفت ، معنی هر سه کلمه رو بدست آورد ، تمام معانی اون کلمه عاشقانه بود به معنای ، عشق ، عزیز و یا محبوب.

جايي براي ترسیدن باقي نمونده بود ، مجبور بود در همون مسيري كه ذهنش اون رو سوق مي داد فكر كنه .

واقعاً لازار قصد داشت با اون ازدواج كنه بخاطر اينكه ...

بخاطر اينكه عاشقش بود ؟ آه خدايا ، از تصور چنين چيزي احساس ضعف كرد ، ذهنش دوباره شروع كرد به مرور چيزهاي كه لازار بهش گفته بود و كارهاي كه انجام داده بود ، كلر فكر كرد ، طبيعيه كه لازار اون رو بخواد ، به خودش اجازه داد كه اين رو باور كنه ، بدون اينكه بخواد بر احساس هيچانش غلبه كنه ، به روزي فكر كرد كه چطور از لمس كردن سينه ش بوسيله ي لازار تحريك شده بود ، كلر هم لازار رو مي خواست.

با اينحال آيا لازار مي تونست كه اون رو دوست داشته باشه ؟ عاشقش بود ؟ در فرودگاه گفته بود " خداحافظ عشق من " كلر سعي كرد مثبت فكر كنه ، مي دونست كه نمي تونه تصور كنه رنجي رو كه در صداي لازار بود ، اما آيا اين رنج بخاطر اين بوده كه اون مجبور بوده از كلر جدا بشه ؟

با يادآوري لحظه اي كه از لازار جدا شد و شنيدن هيچاني كه در صداي اون بود آهي كشيد ، فكر كرد آه خدا ، لازار ممكنه اينطور تعبير كنه كه تمام چيزهايي كه كيت بهش گفته حقيقت داره ، احساس بالغ شدن كلر رو به فكر فرو برد ، احساس مي كرد كه اون رو مي ترسوند ، همون احساس مي باعث مي شد بي نهايت از در آغوش لازار بودن ترس داشته باشه ، احساس مي كرد كه باعث ميشد كه از لازار بترسه

متوجه شد که یه نفر داره با تعجب نگاهش می کنه ، انگار که خواب مونده باشه ، فهمید که مادرش منتظرشه ، کتابها رو به قفسه ها برگردوند و کتابخانه رو ترک کرد ، پاهاش به طورغیرارادی در مسیری میرفتند که ماشین رو اونجا گذاشته بودند ، ذهنش بیشتر درگیر افکارش بود تا اینکه بخواد بدونه کجا داره میره .

آه ، ای کاش می تونست به لازار بفهمونه که بیشتر از اونکه باعث بشه اون ازش بترسه ، شروع کرده به برافروختن آتشی درون کلر که داره اون رو خاکستر می کنه ، لازار هیچوقت نمی دونست که چطور ، یخی که قلب کلر رو در برگرفته بود رو آب کرده .

دوشنبه هفته بعد ، اوایل دسامبر بود که کلر با نگاه کردن به تیرگی زیر چشمهایش که خبر از بی خوابیهای شبانه اش داشت ، فهمید باید کاری انجام بده ، نمی تونست اینطوری ادامه بده ، داشت از درون خرد می شد ، یه چیزی اون رو تحریک می کرد ، بهش می گفت که شانسی برای خوشبختی داره در صورتیکه شهامتش رو داشته باشه . در اتاقش نشسته و مدت زمان طولانی فکر کرد ، از اینکه به یونان بره ، که لازار رو ببینه منصرف شد ، چی می تونست به لازار بگه وقتی که به اونجا می رفت ؟ همیشه فکر می کرد که لازار در انگلیسه ، اون دائما در سفر بود پس می تونست هرجایی باشه ، در هر صورت چقدر احمقانه بود اگر تمامی اینها فقط ساخته و پرداخته ی ذهن اون بودند . چی میشد اگه که با لازار روبرو میشد و اون با

يکي از اون نگاه هاي بيرحمش که در واقعي که مي خواست
کلر رو مسخره کنه ، با تمسخر بگه " من عاشق شما شدم
؟! ميشه شما رو به يه روانپزشک خوب معرفي کنم ؟ "
افکارش اون رو غمگين مي کرد ، اتاقش رو ترک کرد و در
سالن کتش رو پوشيد و بعد به دنبال مادرش به آشپزخانه
رفت.

روث هارپر در حال نگاه کردن به کلر که لباس بيرون از
خونه رو پوشيده بود ، سوال کرد : جايي مي خواي بري ،
عزيزم ؟

-۱۱۱۱ . . مي خوام يه کارت کريسمس بگيرم ، فکر کردم که
بهتره به دهکده برم ، شما چيزي لازم نداريد که براتون
بگيرم ؟

نمي دونست چرا اين حرف رو زده ، در حاليکه سبد خريد و
ليست کوچکي از خريد هايي که بايد انجام ميداد در دست
داشت خونه رو ترک کرد ، هيچ وقت مجبور نشده بود که
براي خانواده ش بهانه بياره ، کلر ميديد که محبوب
خانواده بودن بيش از پيش اون رو آسيب پذيرکرده و باعث
شده حتي در برابر کوچکترين سوالي مثل "جايي مي خواي
بري عزيزم " ، حساس بشه .

زمانی که به اداره پست دهکده رسيد صورتش گلگون شده
بود ، اما اين برافروختگي بخاطر نشاط نيم ماييل پياده
روي نبود ، براي خداحافظي با ترسش ، مي دونست که نياز
به جسور بودن داره ، اون فقط يك هفته در ازاي يك سال
رو براي جمع کردن جراتش ، گذرونده بود و حالا بخوبي مي

دونست که می‌خواهد چکار کند ، دروغی که در مورد احتیاج داشتن به کارت کریسمس گفته بود ، این ایده رو بهش داده بود .

در اداره پست کارت کریسمس خرید ، کاری که تا لحظه ای که در باغ رو بسته بود قصد انجامش رو نداشت . کارت تصویری بود از منظره ای از یک روز برفی در انگلیس ، زمانی که روی نیمکتی زیر سایه بان ایستگاه اتوبوس نشسته کارت رو هنوز تو دستش گرفته بود .

برای مدت زمان طولانی به روبرو زل زد ، بعد کارت رو از لفاف پلاستیکش بیرون کشید ، خودکارش رو از کوله پشتیش بیرون آورد و در حالیکه از کوله اش بعنوان زیردستی استفاده می‌کرد روی کارت نوشت " تقدیم با عشق ، کلر ." حالا با سرعت مبادا که جراتش رو از دست بده ، اسم لازار و آدرس ویلا رو روی پاکت نوشت ، کارت رو داخل پاکت گذاشت و با سرعت درش رو چسبوند ، با عجله به دفتر پست برگشت و منتظر شد که رئیس پستخانه به اون بگه بابت ارسال مرسوله به یونان ، چقدر باید پردازه .

روزهای طولانی و ملال آوری رو دنبال می‌کرد ، روزهای که در اون ، صد و یک دلیل برای دلواپسی داشت ، کارتش رسیده ؟ آدرس رو درست نوشته ؟ لازار زمان دریافت کارت در ویلا خواهد بود ؟ احتمال داره که لازار فقط تابستون به ویلا بره ؟ اگه کارت بدستش برسه با خودش چی فکر می‌کند ، باز می‌کند ؟ فکر می‌کند که عبارت " تقدیم با عشق ، کلر " تنها روش آسونیه که دخترهای انگلیسی برای

ابراز عشقشون دنبال مي کنند ؟ يا همانطوري که آرزو داشت ، اگه لازار اون رو دوست داره ، اونقدر در موردش شناخت داره که بدونه اين روش کلر نيست ، که اينطور ابراز عشق کنه ؟

در اون روزها کلر از هيچ چيز مطمئن نبود ، بجزء يك چيز ، از کاري که انجام داده بود پشيمان نبود . اگه حتي هيچوقت لازار رو دوباره نبينه ، لااقل شهادت اين رو داشته که راهي پيدا کنه که بفهمه وجودش چقدر براي لازار با ارزشه .

صبح کريسمس از خواب بيدار شد ، از انتظار کشيدن براي اومدن پستچي نا اميد شد ، لازار حالا وقت اين رو داشت که در جواب کارت اون براش کارت بفرسته ، اما هيچ بسته اي به دستش نرسيد . ساکت تر از هميشه از پله ها پايين رفت تا به مادرش ملحق بشه ، مردهاي خانواده صبح زود از خونه بيرون رفته بودند ، درحاليکه اعلام کرده بودند که در دفتر مشغول انجام کارهاشون هستند بخاطر جبران يك روز بيشتر در تعطيلات بودنشون .

حالا ميدونست که لازار اون رو دوست نداره ، غرورش جريحه دار شده بود و نمي دونست چکار کنه تا خانواده ش درجشن سال نو متوجه بحران روحي اون نشن .

اوج مرگ آروزهاش زماني بود که ، بعد از اينکه پستچي بعد از تاخيري که بخاطر تحويل دادن بسته هاي کريسمس داشت ، بالاخره رسيد ، مادرش گفت که " عزيزم بسته اي براي تو نرسيده " ، همونطور که انتظار داشت نوشته هاي

روي بسته ها هم نشون ميداد كه هيچ كدام مال اون نيست ،
با خودش گفت اگه امروز صبح هيچ بسته ي پستي به دستش
نرسه ، اونوقت از خيالاتش دست ميكشه .
سعي كرد كه طوري وانمود كنه كه منتظر هيچ بسته ي پستي
نبوده از مادرش سوال كرد : ماما قهوه كجاست ؟
_گذاشتمش توي ...

جواب مادرش بخاطر صداي زنگ تلفن قطع شد ، نزديك هال
شد و به مادرش گفت : پيداش كردم .
كلر كترى رو گذاشت كه جوش بيايد ، بدون اينكه علاقه اي
داشته باشه كه بدونه چه كسي پشت خطه ، تا زمانيكه
مكالمة ي تلفني مادرش تمام نشه قهوه رو درست نمي كنه
، چون كه مي دنست هر وقت كلو روتنبري پشت خط باشه
مكالمة ي مادرش نيم ساعت طول خواهد كشيد ...
وقتي مادرش وارد آشپزخونه شد كلر با نيشخند پرسيد :
خانم روتنبري بود ؟
اما وقتي متوجه نگاه گيج و سردرگم مادرش شد سوال كرد
: چي شده ؟

مادرش جواب داد : تلفن تو رو مي خواد ، يه آقا پشت خط
منتظره با تو صحبت كنه .
كلر زير لب گفت : يه آقا ...
روت هارپر آهسته گفت : مطمئن نيستم ، اما فكر مي كنم
يه لهجه ي خارجي داشت .
فنجان و نعلبكي كه در دستهاي كلر بود به زمين افتاد و
شكست ، اشك در چشمهاش جمع شد : اوه ، ماما !
بعد بطرف سالن دويد . با صداي خش داري گفت : لازار ...

براش غیرقابل تصور بود که کس دیگه ای جز لازار پشت خط باشه ، سرنوشت اینقدر بی رحم نبود ، جوابی نشنید ، ترسید از اینکه لازار رو مدت طولانی منتظر گذاشته و اون تلفن رو قطع کرده باشه و بعد صدای لازار رو شنید ، در حالیکه اشکهاش روی صورتش می غلتید احساس ضعف کرد و مجبور شد روی صندلی کنار میز تلفن بشینه .

لازار گفت : همین الان به ویلا رسیدم .

لحن لازار خشک بود ، صداش مثل صدای ناقوس واضح و روشن بود ، کلر فهمید که لازار از یونان به اون زنگ می زنه . لازار بی پرده رفت سر اصل مطلب : خودت می دونی

منظورت از چیزی که روی کارت نوشتی چی بوده ؟

گلوی کلر خشک شد و حرف زدن رو براش مشکل کرد ، به سختی آب دهانش رو قورت داد و گفت : بله (ترسید که لازار صداش رو نشنیده باشد) بنابراین با صدای بلندتری گفت : بله ، می دونم .

کلماتش با سکوتی دردناک جواب داده شد ، آرزو کرد ای کاش می تونست صورت لازار رو ببینه ، و بعد لازار با همون لحن خشک اوایل مکالمه اش تنها دو کلمه گفت: ثابت کن .

ثابت کنه ؟ چطور باید این کار رو بکنه ؟ لازار اون رو باور نداشت ؟ لازار به آرومی و در ادامه ی صحبتش باعث پریشانی حواس کلر شد : تا یک ساعت دیگه یه ماشین میاد دنبالت ، راننده تو رو به فرودگاه جایی که یه هواپیما منتظرته میبره .

کلر با خودش فکر کرد ، مطمئناً لازار صدای اون رو که از

حیرت نفس نفس میزد رو شنیده ، چون که صدای لازار هم
آروم شد مثل اینکه سعی داره به سختی خودش رو کنترل
کنه ، به هر حال تنها کاری که کلر تونست انجام بده
این بود که محکم گوشی تلفن رو تو دستش نگه داره
درحالیکه از درون می لرزید ، دوباره صدای لازار اومد ،
کاملاً مسلط و با همان صدای آروم گفت : کریسمس رو با من
باش.

نه می تونست حرف بزنه و نه چشمهاش جایی رو میدید ،
فقط تونست سرگاش بشینه ، باورش نمیشد . آیا این اتفاق
افتاده بود ؟ قطعاً لازار از اون خواسته بود که ... از
آنجایی که حتی یک کلمه هم از دهان کلر خارج نشد ،
ظاهراً لازار از انتظار کشیدن خسته شده بنابراین دوباره
پرسید " میای کلر ؟ "

کلر ترسید در صورتی که نتونه حرف بزنه و جواب لازار رو
بده ، اون تلفن رو قطع کنه ، بدون در نظر گرفتن عکس
العمل خانواده ش ، هیچ چیز در اون لحظه براش مهمتر از
جواب دادن به لازار نبود ، تلاش کرد تا تارهای صوتی از
کار افتاده ش رو باز کنه .

باشه لازار ، میام .

لازار دیگه منتظر نشده و تماس رو قطع کرده بود اما کلر
هنوز گوشی تلفن رو نگه داشته بود .

برای ثانیه هایی طولانی با حالتی از گیجی نشسته بود ،
در حالیکه گوشی تلفن رو تو دستش نگه داشته بود ، کلمه
به کلمه ی حرفهای لازار رو مرور می کرد ، هیجانزده از
شنیدن صدای لازار و این که گفته بود تا یک ساعت دیگه

یه ماشین میاد دنبالت که تو رو به فرودگاه ببره ،
گوشی تلفن رو سر جاش گذاشت و با عجله به آشپزخانه رفت
، مادرش رو دید که در حال جمع کردن خرده ریزه‌های
باقیمانده از فنجان و نعلبکی شکسته بود ، به یاد آورد
که اون مسئول شکستن اونها بود .
_مامان ...

اشکهای شوق روی گونه هاش سرازیر شد : اوه ، مامان من
دارم برای کریسمس به یونان میرم .
-یونان !

روت هارپر گیج و متحیر جارو و خاک انداز رو زمین
گذاشت ، چهره اش حالتی از شوک و سر درگمی رو نشون
میداد : کلر تو ...

_خواهش میکنم مامان ، کلر التماس کرد ، به طرف مادرش
رفت و تا زمانی که روبروی هم روی صندلیهای آشپزخانه
نشستند ، دست اون رو گرفته بود : می دونم که شوکه شدی
اما ... اما خواهش می کنم قبل از اینکه بخوای مانع من
بشی به حرفهام گوش کن .

ده دقیقه بعد مادرش نشسته بود ، با احساس گیج شدن
مشابه اونچه کلر در ابتدا داشت ، با در نظر گرفتن
اینکه زمان زیادی طول خواهد کشید تا برای مادرش توضیح
بده که چطور با لازار آشنا شده ، کلر اجازه داد که
مادرش فکر کنه که با لازار در یونان و در زمان گذروندن
تعطیلاتش آشنا شده .

بالاخره خانم هارپر گفت : مطمئناً از وقتی که از اون
تعطیلات برگشتی رفتارت تغییر کرده .

ما منتظر چنين تصميمي از طرف تو بوديم ، من در مورد
تغييرات اخيرت با خاله کتي، صحبت کرده بودم و اون
گفته بود وقتش رسیده تا بهت اجازه بدیم خودت تصميمات
رو بگیری، اما .. اما يونان! جمله ش رو نصفه رها کرد
تا ازش بپرسه :تو .. از اين مرد نمي ترسي؟
_من اون رو دوست دارم مامان، وقتي پيش لازارهستم از
هيچي نمي ترسم .

روت هارپر چند لحظه به حرف هاي دخترش فکر کرد، با
ديدن برق چشمهاش که به خاطر عشقش مي درخشيد، حرفاش رو
باور کرد، وقتي ديد که دوباره مثل پنج سال قبل بي
خوابي هاي شبانه سراغ دخترش اومده ، نمي تونست با
خواسته ش مخالفت کنه :گفتي کيت هم اون رو ديده ؟
_بله .

_پس اجازه بده کيت هم همراهت بياد، من مي تونم بهش
زنگ بزنم و ...

_نه مامان ؛ کلر به آرومي به مادرش لبخند زد : تو،
بابا و پسرها هميشه با من خيلي خوب بوديد و من هم
مديون زحمات شما هستم و ازتون ممنونم، ولي اين مساله
کاريه من بايد به تنهائي انجامش بدم، شما که تا حالا
لازار رو نديديد ولي منو خوب مي شناسيد و همه چيز رو
درباره ي من مي دونيد، نمي تونيد کاملاً باور کنيد که
من از هيچي نمي ترسم مگر اينکه تنها برم .

_اون .. اين لازار هم تو رو دوست داره ؟
کلر دلش ميخواست بتونه بگه، بله، ولي جواب داد: نمي
دونم، ولي مجبورم پيشش برم مامان .

مي ديد كه دخترش در تصميمي كه گرفته، مصمم هست، شايد اين يكدنگي از خودش به كلر به ارث رسیده بود، براي آخرين بار خواست امتحانش كنه تا بينه چقدر در تصميمي كه گرفته، جدیه : گمون مي كنم اگه به پدري زنگ بزنم تا به خونه بياد و در مورد رفتنت باهات حرف بزني، هيچ تغيري تو تصميمت ايجاد نمیشه، نه؟
كلر با آرامش جواب داد : نه مامان.

_حالا كه اينطوره، پس بهتره بريم چمدونت رو ببنديم، فقط يه قولي به من بده، كلر. كلر حاضر بود هر شرطي رو بپذيره، قول بده به محض اينكه تونستي با ما تماس بگيري.

از هيچ كدام از لباس هايي كه در قفسه ي لباسش بودند راضي نبود، وقتي روي چمدونش خم شده بود و وسايلش رو مرتب مي كرد، مادرش در حالي كه لباسي در دستش بود وارد اتاق شد، اون لحظه مادرش رو بيشتر از هميشه دوست داشت.

مادرش گفت : ازت ميخوام لباسي رو كه هديه ي كريسمس بوده رو در اين سفر بپوشي.
در حال نشستن در هواپيماي خصوصي كه خودش تنها مسافرش بود، خودش رو نيشگون گرفت تا باور كنه همه ي اين اتفاقات واقعيه، روي اين صندلي با لباس قرمز دوست داشتني اش نشسته بود، موقع خداحافظي مادرش رو در آغوش گرفته و سعي كرده بود، نگاهش به چشماي اشك بارش نيفته كه مبادا دوباره اشكهاي خودش هم جاري بشه، بعد از پياده شدن از هواپيما، راننده ي مخصوص لازار در

فرودگاه منتظرش بود تا اون رو پيش لازار ببره ، به ساعتش نگاه کرد تقريباً يك ساعت بعد مي تونست لازارو ببينه ، با اين فكر از شدت هيجان ، درونش دچار لرزش شد ولي سعي كرد بر هيجانش مسلط باشه . به اين فكر مي كرد كه وقتي لازار رو ديد چي بهش بگه ، تبريك گفتن به مناسبت كريسمس خيلي خشك و رسمي به نظر مي رسيد ، غير از اين هم نمي دونست چي بگه .

در فرودگاه شهر تسالونيكي وقتي كه ديد لازار به استقلالش نيومده شديداً تو ذوقش خورد ، ولي وقتي راسموس به طرفش اومد تا چمدون رو از دستش بگيره ، دل شكستگيش رو پشت لبخندي كه به اون زد ، پنهان كرد . وقتي تو ماشين نشسته بودند و به سمت ويلا مي رفتند ، آزو كرد كاش قبل از رسيدن به ويلا زمان بيشتري داشت تا بتونه به خودش مسلط بشه ، از استرس و ترس اينكه قراره چه اتفاقاتي بيفته مثل بيد مي لرزيد ، افكار منفي و مخرب به ذهنش هجوم مي آورد ، اگه لازار فرستادن كارت تبريكِ كلر رو به اين تعبير مي كرد كه اون با اين كارش ميخواسته تا تعطيلات كريسمس رو در ويلاي لازار بگذرونه ، چي؟ يا نكنه فقط به اين دليل كه فكر مي كنه چيزي به كلر بدهكاره به ويلا دعوتش كرده ؟ او خدايا اين افكار از كي شروع شده بود ؟ سعي كرد كمّي مثبت فكر كنه و اين افكار منفي رو فراموش كنه ، بياد آورد كه لازار پشت تلفن ازش خواسته بود تا حرفش رو ثابت كنه ، منظورش اون كلمه اي بود كه آخر نامه ش نوشته بود " با عشق "

درست وقتی که کم مونده تا به ویلا برسند، و راسموس ماشین رو به سمت ویلا هدایت می کرد، کاملاً سردرگم بود، از هیچی مطمئن نبود، با خودش فکر کرد آگه علاقلانه عمل می کرد مطمئناً به اینجا نمی اومد.

با پاهای لرزون از ماشین پیاده شد، راسموس تا زمانی که به ویلا برسند همراهیش کرد، استرسش وقتی بیشتر شد که داخل ویلا هم هیچ اثری از لازار ندید، با اینکه می دونست حتما صدای ماشین رو شنیده. ویلا خیلی سوت و کور بود، صدای راسموس بود که می گفت "To saloni" بعد برگشت و رفت، پس در سالن می تونست لازارو پیدا کنه.

دستش رو روی دستگیره ی در سالن گذاشت و برای اینکه صدایش رو صاف کنه، تکیه سرفه ای کرد. بعد به آرومی دستگیره رو خم کرد و در رو به طرف داخل فشار داد. لازار طوری نشسته بود که به تمام زوایای اتاق تسلط داشت؛ هیچ صدایی نبود، چشمش مستقیم به سمت لازار کشیده شد، وقتی به طور کامل وارد اتاق شد، شرم سراسر وجودش رو گرفت، لازار ایستاد، سر تا پا مشکی پوشیده بود ولی این بار خیلی شباهتی به اون شیطانی که دفعه ی اول ازش ترسیده بود، نداشت، همونی بود که از دیدار آخر تو ذهنش مونده بود، ولی هیچ وقت لازار رو اینقدر لاغر ندیده بود، گویی روزگار در این چهار ماه گذشته باهاش نساخته بود.

نمی تونست هیچ کلمه ای بگه، می خواست به طرفش بدوه، در آغوش بگیره و متقابلاً دستای لازار هم دور اون حلقه شده باشه، مدت زیادی در اون حالت ایستاده بودند و هیچ

کدوم حرفي نمي زدند. چهره اش سخت و بدون هيچ احساسی بود و اون چشم هاي تيره، صورت کلر رو مي کاويد. بالاخره در پايان اين لازار بود که سکوت بينشون رو شکست و با لحن خشکي پرسيد: تنها اومدي؟
 صدای خودش رو شنيد که گفت: من- مادر ازم خواست تا کيت هم همراهم بياد. از اينکه صدای خودش هم مثل لازار خشک و رسمي بود، متنفر بود، براي همين سعی کرد کمی گرم تر و صميمي تر باشه برای همين ادامه داد: اما- اما من مي خواستم که تنها بيام.
 لازار هم متقابلا سعی کرد کمی از حالت خشک لحنش کم کنه، ولي باز به گرمي و صميمت کلر نبود: فکر نمي کردم که اصلا بيای.
 _من... کلر ديگه ادامه نداد.
 فاجعه بود! باهم مثل دوتا غريبه شده بوند، آيا لازار هم اين بيگانگی رو احساس مي کرد؟ بدتر از اون، آيا اون کلر رو مثل يه غريبه مي ديد؟ شروع به جويدن لب پايينش کرد، کم کم داشت از اومدنش پشيمون مي شد، شجاع باش کلر، سعی کرد به خودش روحيه بده، اين همه راه رو اومدي تا با اولين مانع بذاري بري و فرار کنی؟
 _من.. من نتونستم نيام. به طرز معجزه آسايي احساس مي کرد، اون گرمایي که مي خواست کم کم داره تو دلش مي خزه و تمام وجودش رو گرم مي کنه، هيچ وقت تو عمرش به اندازه ي اون لحظه اي که گفت: "من دوست دارم، لازار... جرئتش زياد نشده بود، صداش اونقدری بلند بود که لازار بتونه بشنوه.

از گفتن این حرف اصلا پشیمون نبود، مخصوصا وقتی اثر حرفش رو در چهره ی لازار دید، انگار با این جمله رنگ زندگی زیر پوستش دوید، لازار برای لحظه ای چشمهایش رو بست، وقتی دوباره بازشون کرد حالاتی از شرم و آشفته‌گی هم تو چهره ش دیده می شد، حالا نوبت کلر بود که رنگ عوض کنه، سرخ شد، یه سرخی آتشین.

اشک تو چشمهای کلر جمع شده بود، اشکی که به خاطر رنجی که از برداشت غلط موقعیت پیش اومده تو ذهنش کرده بود، توچشماش حلقه زده بود. زمزمه کرد: متاسفم، من باعث آشفته‌گی تو شدم، من - من اصلا نمی خواستم این اتفاق بیفته، من می رم. و روش رو برگردوند تا بره، نمی دوست کجا می خواد بره ولی در هر حال نمیتونست عواقب کاری که کرده بود رو تحمل کنه.

_نه! این کلمه که با صدای خش داری به گوشش رسید، باعث شد تا سرجاش بایسته و به طرف لازار برگرده، _نرو، کلر... لحن صداش خیلی صمیمی تر شده بود، لازار با دست پشت گردنش رو مالش داد و کوتاه و مختصر گفت: کتت رو دربیار و بشین. و به مبلی که درست مقابل مسیری که می خواست اتاق رو ترک کنه قرارداشت اشاره کرد.

گیج شده بود، چرا باید بعد از اینکه باعث آشفته‌گی اون شده بود، بازهم اونجا می موند، احساس کرد دیگه خودش هم تمایلی نداره تا اتاق رو ترک کنه - شاید بخاطر اینکه فراموش کرد که بهش گفته که دوستش داره، شاید، اگه خدا خیلی بهش لطف می کرد لازار می خواست اجازه بده

تا این تعطیلات کوتاه کریسمس رو اونجا پیشش بمونه .
 می دونست که دیگه نمی تونه و نمی خواست حرفی رو که
 زده بود، پس بگیره و انکارش کنه، به آرومی دکمه های
 کتش رو باز کرد و اون رو پشت صندلی آویزون کرد، وقتی
 سرشو بلند کرد، چشمان بی مهار لازار رو دید که به لباس
 زیباش خیره شده ، اگه چند ماه پیش بود مطمئنا این نگاه
 معذبش می کرد که باعث می شد دستهایش رو جلوی سینه اش
 بگیره و سعی کنه به این وسیله خودش رو بپوشونه، ولی
 این بار از نگاه خیره ی لازار فرار نکرد تا اینکه
 چشمهای اون به صورتش رسید، کلر هم متقابلا با شجاعت به
 لازار نگاه کرد، لازار اشاره کرد تا کنارش روی صندلی
 بشینه، کلر هم نشست، ولی دید که لازار کمی صندلی خودش
 رو دورتر کشید و بعد نشست.

طوری نشسته بودند که رو در رو بودند، لازار کنترل
 خودشو به دست آورد و نگاهش شبیه همون لازاری شد که کلر
 بیاد می آورد، کلر هم سعی کرد خودش رو کنترل کنه ولی
 این فقط تا وقتی بود که لازار با همون لحن خشک و
 انعطاف ناپذیر چند دقیقه ی قبل گفت:

—من می دونم که خیلی شجاعت می خواست که تنها، اینجا
 بیای کلر، همین طور از احساسات خودت نسبت به من گفتن،
 حتما می دونستی که منم عاشق و دیوونه ی توام ...
 بغض به گلوش چنگ انداخته بود و عنقریب بود که گریه اش
 بگیره، بی اراده از جاش بلند شد تا به طرف لازار بره .
 به تندی گفت : نه .. و مجبورش کرد تا دوباره سر جاش
 بشینه و خودش رو کنترل کنه : صبر کن، ببین چي دارم می

گم . چه چیز دیگه ای می خواد بگه؟ قلبش دیوانه وار خودش رو به قفسه ی سینه ش می کوبید . سعی کرد خودش رو کنترل کنه تا اشک شوق نریزه ، لازار اون رو دوست داشت! لازار دوستش داشت! ضربان قلبش همچنان بالا می رفت، درسته که الان لازار نداشته بود به طرفش بره ولی می دونست بزودی اون در آغوش لازار خواهد بود ولی قبلش به نظر می رسید انگار لازمه تا مساله ای رو بگه . اول صبر کرد تا کلر دوباه آروم بشه و به پشتی صندلیش تکیه بده ، بعد در حالی چشمه اش روی صورت کلر می چرخید ، ادامه داد : من قبلا از علاقه م بهت گفته بودم ، واقعا نصف عقلم رو سر عشق تو از دست داده بودم . بالاخره حرف آخرش رو زد و کلر بیشتر سردر گم شد : ولی من بیشتر از این ها بهت نیاز دارم ، کلر . حرفش رو قطع کرد تا بتونه کلمات مناسب تری برای گفتن منظورش پیدا کنه تا باعث ترس و وحشت کلر نشه . ببخشید که رک صحبت می کنم ، ولی من یه خوشی کوچیک دیگه هم از وجود تو میخوام ، و اون جسمته ، نیازی که متوجه شدم قادر به کنترل و مهارش نیستم ، کلر می خواست گریه کنه و بهش بگه منم همین نیاز رو به تو دارم ولی شرم باعث شد که ساکت بشه . _ تو ، من می دونم که از داشتن ارتباط جنسی می ترسی ، چهره ش تو هم رفت و ادامه داد : پس من چطوری می تونم باهات ازدواج کنم در حالی که با شناختی که از خودم دارم می دونم قادر نیستم این نیاز رو خارج از محدوده ی ازدواج برطرف کنم .

_اوه، لازار، کلر به آرومي نفش رو بیرون فرستاد،
چشمه‌اش از اشک مي درخشد سعی داشت با خجالتش بجنگه تا
از نیاز متقابل خودش به اون بگه.

_من وقتی کارت تبریکی رو که فرستاده بودی دیدم، خیلی
امیدوار شدم. وقتی چشماي اشکبار کلر رو دید خیال کرد
که از حرفاش ناراحت شده بود ولی با این حال ادامه داد
: می خواستم دوباره ببینمت، سعی کردم فکر خودکشی رو
که بعد از اینکه اونطوری منو تو فرودگاه پس زدی و
خودت رو از بغلم بیرون کشیدی، از خودم دور کنم.

_من تو رو پس نزدm. کلمات مثل رگبار پشت سر هم از
دهنش خارج می شد خجالتش در میان دردی که در قلبش حس
می کرد گم شد : من فقط حیرت کرده بودم، از اون همه
احساسی که تو صدات بود شوکه شده بودم، تو به یونانی
حرف زده بودی برای همین اصلا معنی حرفت رو نمی دونستم
و قبل از اینکه بتونم ازت بپرسم، تو رفته بودی، من
معنیش رو درست یه هفته قبل از اینکه کارت رو برات
بفرستم، فهمیدم.

لازار به معنی رد دلیل کلر، سرش رو تکیه داد : روزی
هم که در ساحل بودیم و من بدن دوست داشتنیت رو بغل
کرده بودم، بازم یونانی حرف زدم ؟ اون روز من انقدر
از وجودت به هیجان اومده بودم که حتی خودمم فراموش
کرده بودم، ولی تو از کاری که من کردم، وحشت کردی و
ازم فرار کردی.

اعتراض کرد: نه لازار، نه، شاید اینطور به نظر بیاد
ولی واقعیت این نیست، من شوکه شده بودم.

نگاه لازار طوري بود که انگار به مجرمي نگاه مي کنه ،
 اجازه نداد حرفش رو تموم کنه و خودش گفت : يعني لمس
 بي پرواي من، انقدر شديد بود که تو رو شوکه کرد؟
 کلر صادقانه اعتراف کرد : بله . لازار دسته هاي صندلي
 رو گرفت و روش رو به طرف ديگه اي برگردوند، بنابراین
 کلر با دیدن حالات نارضايتي و عصبانيت چهره ي لازار،
 شکنجه نمي شد، پس از فرصت استفاده کرد و حرفش رو تموم
 کرد : ولي فقط بخاطر اينکه تو حس و خواستني رو در من
 بيدار کردی که تا حالا نشناخته بودمش، نيازي در وجودم
 که با حس کردنش شوکه شدم .

لازار صورتش رو برگردوند و به کلر نگاه کرد، نگاهش با
 اون چشمهاي به رنگ شب، به شدت کلر رو خجالت زده مي
 کرد، يه جنگ بي صدا بين کلر و شرمش بود که کلر برنده
 شد. با خودش گفت بايد تا تنور داغه حرفش رو بزنه و به
 اين قائله خاتمه بده : تو باعث شدي تا من بفهمم که
 نمي خواستم کار تو اون مرحله تموم بشه .

اعترافاتش براي لازار يکي از باورنکردني ترين چيزهايي
 بود که مي شنيد، سرش رو بلند کرد و به چهره ي کلر
 دقيق شد، گونه هاش با يه رنگ صورتی ملایم گلگون شده
 بود، دلش مي خواست حرفهاش رو باور کنه ولي مي ترسيد .
 کلر ادامه داد: من اين رو وقتي به اتاقم برگشتم ،
 فهميدم . اوه خدايا، اين برام خيلي ترسناک بود، اوه
 لازار، من فهميدم که ازت نمي ترسم، من - من مي خواستم
 که باهام عشق بازي کنی، من يه رابطه ي کامل رو ازت مي
 خواستم ، اين چيزي بود که درباره ي خودم کشف کردم و

همین هم من رو شوکه کرد و باعث شد فرار کنم .
لبخندی که از روی بهت و ناباوری روی لب های لازار
نشست، طوری نشونش می داد که انگار ده سال جوانتر شده
: تو مطمئنی؟ هنوز اصرار داشت و هیچ تلاشی برای نزدیکی
به کلر نمی کرد . _ مطمئن باش، لازار ، صدایه دفعه
بلندتر شد :اوه ، عزیزم ، مطمئن باش.
_تو این ماههای اخیر بخاطر دوری تو خیلی اذیت شدم ،
دائم به این فکر می کردم که من در مقابل تو مسئول
بودم ، فکر می کردم آغوش من تو رو آزار میده ، یادته
اون روز از من فرار کردی؟
_"من از تو خجالت می کشم ، لازار . بعد با لبخندی که تو
همه ی صورتش پخش شده بود اضافه کرد _ ولی همه ش همینه .

به آرومی از رو صندلی بلند شد و به طرف کلر اومد، قد
بلند، خوش تیپ و نفس گیر، تنها مردی که کلر می تونست
بپذیرتش، ناخودآگاه کلر هم از جاش بلند شد و ایستاد،
وقتی لازار به یک قدمی کلر رسید، کنارش ایستاد و
باصدای خش داری گفت : سبک جدید لباس پوشیدن، خیلی
بهت میاد، این خودش یه نشونه ست که می گه باید تو و
حرفهات رو باور کرد، دیگه هیچ وقت نباید مثل آگوست
گذشته طوری لباس بپوشی که همه ی زنانه گیت رو مخفی
کنه .

کلر از جاش تکون نخورد، با چشمانی برافروخته به لازار
نگاه میکرد، چشمان لازار هم روی اندام کلر می چرخید و
در آخر روی برجستگی سینه هاش ثابت موند، دید که بیشتر

از این نمی تونه صبر کنه تا کلر رو بغل نکنه، یه قدم کوچک دیگه به طرفش برداشت و خیلی آروم و نرم اون رو به طرف خودش کشید.

وقتی کلر سرش رو به آرومی روی سینه ی لازار گذاشت، یه آه از سر خوشی و آسودگی کشید. کاملاً احساس می کرد که لازار سعی می کنه کمی با فاصله باهاش بایسته و می ترسه که سفت و محکم در آغوش بگیرتش و باعث بشه دوباره کلر دچار ترس و وحشت بشه و هیچ تلاشی هم نمی کرد که اون رو ببوسه، اما کلر برعکس لازار این رو نمی خواست، بعد از کلی کشمکش با خودش...

و بعد از روزها و شبهای پر رنج دوری از لازار، فقط احساس بازوهای اون به دورش و آگاهی از اینکه اشتباه نکرده بود و لازار عاشق اوست و از همه مهمتر می خواست با اون ازدواج کنه، بهشت بود.

لازار به عقب برگشت، خیره در چشم هاش نگاه کرد، نگاهش پر از ستایش بود، صورتش رو نگاه میکرد و میفهمید چقدر باور نکردنی ست که کلر در اونجا و پیش اوست.

و هنوز هیچ تلاشی برای بوسیدن کلر نکرده بود، چشم های کلر همچنانکه صورت لازار رو می بلعید، به او لبخند می زد! و بعد متوجه شد که لازار هنوز 100% مطمئن نیست که به خودش اجازه ی پیشروی بده.

با شگفتی به این فکر کرد که اون می ترسه من رو ببوسه! برایش باور نکردنی بود.

دست راست کلر جای راحتش روی کمر اون رو ترک کرد، به

آهستگی با یک لمس ، انگشتانش تا کشف دهان لازار پیش رفتند ، بعد با ملایمت سر انگشتانش رو بین لبهای گرم لازار گذاشت تا از هم بازشان کنه ، با خجالت چشم هاش رو به سمت او بالا برد .

بالحنی خشدار گفت: به من گفته شده از طرف یک کارشناس که باید لبهات رو اینطور نگه داری وقتی که ... امم ... می بوسی.

صدای غرشی از ته گلوی مردی که اون را در آغوش داشت اومد ، دلپذیرترین صدایی بود که کلر شنیده بود ، صدایی بین یک خنده و پایان یک رنجش...

بعد از اون دیگه نیازی به راهنمایی بیشتر اون نبود ، چون لازار کار رو در دست گرفت و لبهاش رو روی لبهای کلر گذاشت ، لازار اون رو می بوسید و می فهمید که کلر چقدر مشتاق یاد گرفتن هرچیزی هست که بهش یاد میده . در آخر لازار عقب کشید ، نگاهش چشم های کلر رو می سوزوند ، کلر می تونست صدای ضربان قلب اون رو بشنوه . _کلر ! اوه ، کلر ، نفس عمیقی کشید و کلر رو محکم نگه داشت ، به نظر می رسید در چنین لحظاتی از گفتن هرچیزی جز نام اون عاجزه .

وقتی که کلر به او نگاه می کرد ، قلبش سرشار از عشق بود ؛ هر دوی اونها صدای بسته شدن در ماشینی رو شنیدند .

_اوه خدای من.

لازار چیزی رو به یاد آورد ، عشق بازیشون از ذهنش خارج شده بود ؛ غرولند کرد: فراموش کرده بودم ، بعد درست

نشست و به کلر هم کمک کرد صاف بنشیند .

قبل از اینکه لباسهاش رو مرتب کنه به کلر کمک کرد تا لباس هاش رو مرتب کنه و مطمئن شد که کلر دکمه هاش رو بسته و بعد دکمه های بلوز خودش رو بست.

قیافه ی او نیمی عصبانی و نیمی غمگین بود وقتی به کلر نگاه می کرد ، هر دوی اونها ، الان مودبانه روی مبل نشسته بودند و لازار درتمام مدت بازوهاش رو دور اون نگه داشته بود .

به نرمی گفت : فکر می کنم که من در مسیرم به اندازه ی تو ترسیده م ، کلر من! بی اندازه از اینکه تو رو مثلا در فرودگاه نبینم وحشت داشتم.

کلر گفت : پس این علت اومدن راسموس بود . حالا تازه از تاثیری که روی لازار داشت مطلع میشد .

لازار به علامت موافقت سر تکان داد : نمی تونم فکرش رو هم بکنم چه اتفاقی ممکن بود بیفته وقتی راسموس تو رو آورد اینجا ، این رو با عجله گفت ، می خواست این توضیحات تمام بشه قبل از اینکه کسی برسه . _ من می دونم خود داری من یه نقطه ضعفه جایی که پای تو در میونه ، قصد من این نبود که تو رو ترک کنم ، وقتی که از پیش من رفتی ! من خیلی دیر اونجا رو ترک کردم .

بعد خودم رو در حال رانندگی به میکرا دیدم چون باید یکبار دیگه تو رو می دیدم و بعد از صحبت با تو امروز صبح، شنیدن صدای تو چه لذتی داشت.

مکث کرد تا به او لبخند بزنه ، لبخندی که کلر رو گرم و گرمتر کرد : من با پدر و مادرم تماس گرفتم که بگم

همه چیز رو رها کردم، ضروری بود که اونها امشب بیان اینجا.

کلر بدون حرف، با بیچارگی تلاش می کرد به خودش بیاد، بعد از اون هیاهوی پر تنش عشقبازی! کلر تازه داشت میفهمید اون چی می گه.

لازار از خود بیخود بیخود شده بوده، برای پدر و مادرش پیام فرستاده بود، با علم به اینکه کلر در امان خواهد بود تا زمانیکه اونها در ویلا ساکن باشن.

_اوه، لازار، این تنها چیزی بود که می تونست با زمزمه بگه.

_اوه کلر، این شوخی اون تلاشی بود برای کم کردن هیجان کلر، بعد با دست دیگه شش دو دست اون رو محکم و سخت گرفت وگفت: شاید وجود اونها کارسازتر باشه.

_کار سازتر باشد؟ کلر این رو پرسید درحالیکه تلاش می کرد هوشش رو به کار بگیره ولی به هیچ نتیجه ای نرسید که منظور لازار واقعا چیه.

_من و تو، فردا به انگلیس می ریم، چون من می خوام با پدرت صحبت کنم، اگه تو بخوای من از پدر و مادرم هم می خوام با ما بیان، اونوقت یک جشن خانوادگی خواهیم داشت.

_تو می خوایی فردا پدرم روببینی؟
نفسش به شماره افتاد، ذهنش او فقط قابلیت درک نیمی

از حرفهای لازار رو داشت ، تا جایی که کلر تعجب میکرد که می تونه به این شیوه ی لازار عادت کنه که به همان سادگی که اون و مادرش از «مینی» استفاده می کنند ، لازار از هواپیما!

لازار در حالیکه ظاهر غرورآمیزی پیدا کرده بود ، گفت : البته ، فردا بیست و پنجمه ، وقت زیادی برای تهیه مقدمات نداریم . _ مقدمات ؟

لازارنگاه تحسین آمیزی به اون انداخت : من میخوام قبل از اینکه این سال به پایان برسه تو همسر من بشی ، کلر من .

کلر هنوز داشت تلاش می کرد تنفسش رو از سر بگیره که صدای قدمهایی از هال شنیده شد .

لازار با صدایی خش دار گفت: کوچولوی دوست داشتنی من . و کلر رو نگاه میکرد که از ملاقات والدین لازار نگرانی بر صورتش سایه انداخته بود .

_اونها دختر جدیدشون رو دوست خواهند داشت. لبخند زد ، لبخندی که می گفت کلر صاحب قلب اوست...

_کی می تونه تو رو دوست نداشته باشه ؟ این رو با محبت گفت ، لب هایشون با ملایمت یکدیگر رو لمس کردند - دری باز شد .

پایان